شیرین و خسرو

نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای	نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید	زبانی کآفرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه	بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز	زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان	زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش	مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای	ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد	بیاضش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند	کلید بند مشکلهاش دانند

تعالی الله یکی بی مثل و مانند | که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز | خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک | به روز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید | شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی | گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر | نشانش بر همه بیننده ظاهر
خداوندی که چون نامش بخوانی | نیاید در جوابش لن ترانی
نیابی پادشاهی زوت بهتر | ورا کن بندگی هم اوت بهتر
کواکب را بقدرت کارفرمای | طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیده باریک بینان | انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی اساس است | برون از هر چه در فکرت قیاس است
نه بالایی ازو خالی نه پستی | صفاتش قل هو الله دان و رستی
بجست وجوی او بر بام افلاک | گسسته وهم را نعلین ادراک

فکند از بنیات نه حرف افلاک / رقوم هندسی بر تخته خاک

ثبات روح را آب از خاک داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را شش گریبان در سر افکند / زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را ز آغاز / که بی پرده نداند کس بدان راز

بفرساید همه فرسودنیها / همو قادر بود بر بودنیها

چنانش در نورد دور انجام / که نتواند زدن فکرت در آن گام

نشاید باز جست از خود خدایی / خدایی برتر است از کدخدایی

چو بخشاینده و بخشنده جود / نخستین مایه‌ها را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در محل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو پذیرفت از نهادن

نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست او جان فروزان

خدا را در ملک با کس مشترک نیست / همه حمال فرمانند شک نیست

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد مرکز خاک

درین محراب گه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه می‌جویند ازین منزل بریدن / چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن

ز توفیقات که یارد سر کشیدن / [illegible]

دگر هوای بما خطر در کشیدن

ز خدمت بندگان را ناگزیرست / ولی چون بندگی مان کو تو را گیرست

زما خود خدمتی شایسته ناید / که شاهان را بعزت در نشاید

بلطف تو در توفیق یابیم / خلاصی ده که روی از خود بتابیم

اگر ناید عبادت کردن از تو / بجز نوشیدن یا خوردن از تو

ز روزی وقتی از شب گیر پاسی / تداری خویش را مسکین سپاسی

ز خود برگشتن است ایزد پرستی / چو برگشتی ز خود آنگه رستی

خدا از بندگان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که در یادش کنی خود را فراموش

[illegible]

خدایا چون ز گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بر خود قرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم

[illegible]

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار | ازو هر یک گل و هفتاد و یک خار
عقیدم را در آن ره کش عماری | که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم | تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
چو حکمی راند خواهی یا قضایی | بتسلیم آفرین در من رضایی
شناسا کن بحکمتهای خویشم | بر افکن برقع غفلت ز پیشم
ز سرگردانیم دان این که پیوست | بهر نااهل و اهلی میزنم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای | گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورده است جانم | اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانه است | کرم بر نیت است و آن دیگر بهانه است
یکی را پای بشکستی و خواندی | یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم | ز مردودان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم | بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خود عنایت کن مرا یار | بعدل خود مکن با فعل من کار

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

محمد کآفرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را | سپهسالار خیل انبیا را
مرقع برکش نرماده چند | شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش از نسیمش | از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم | بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع را ختم جهان است | شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص از خاصان گزیده | ز مسعودی بمحمودی رسیده

ز تو پیروزه بر خاتم نهادن | ز ما دست سلیمانی کشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی | نخواهی کردن الا ناسپاسی

تو دانی مهر زر بر یخ نهادن | فقاعی را توانی سر کشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی | طمع را سیل درکش باز رستی

وگر با تو دمی ناساز گیرم | چه فردوسی ز مزدت باز گیرم

دلم چون دید دولت را پیام آور | ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

که وقت یاری آمد یاریی کن | درین خونخواریم غمخوارگی کن

ز من فربه تران کین جنس گفتند | ببازوی ملوک این گنج سفتند

بدولت داشتن اندیشه را پاس | نشاید سفت گوهر جز بالماس

سخنهای ز رفعت بر ثریا | باسباب مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده | کفی پست جوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بقرصی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ | در آن خانه خورد حلوای صد رنگ

بدین سر که سر بر عرش بر افراشت | که گر خوار نشین بر جای خویشت
نظامی چیست این گستاخ روئی | که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان و فغفور | بصد حاجت درش بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک | که گویایی درین خطهٔ خطرناک
بلی عذر است کین درگاه شاهی | صفت دارد ز تابنده الهی
بدان درگه که بالاتر ز فرقد | کسی کافکنده تر گستاخ گوتر
سلیمان است شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
نه بینی برق کاهن را بسوزد | چراغ بیوه زن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست | گلی را باغ و باغی را هلاکست
دبیر انرا بآتش گاه سباک | گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست | فلک را دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن | فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از بخت جوانی | ز هر چیزش فزون ده زندگانی

یکی برج عرب را تا ابد ماه ‌‌ ‌ یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده ‌ یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گرد از چشمه نوشش ‌ دو عالم زاده و میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است ‌ که عالم را یکی او را دو میم است

چو دریا در دهد بی تلخ روئی ‌ گهر بخشد چو کان بی تندخوئی

چو پرکار قلم بی سنج تاراج ‌ یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

هنوز تاج بخشی چون درفش است ‌ بدین تایید نامش تاج بخش است

چو طوفی سوی جود آرد و جوشش ‌ ز جودی بگذرد طوفان جوشش

فلک با او کرا گوید که برخیز ‌ که هست این قایم افکن قایم آویز

محیط از شرم جودش زیر افلاک ‌ جبین واری عرق شد بر سر خاک

ببارش تیغ او چون آهنین میغ ‌ کلید هفت کشور نام آن تیغ

بهشتش طاق او بر دوش دارد ‌ فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون مادران شسته مطیعش ‌ بنام عدل او زاده ربیعش

همه عالم گرفت از تیغ زنگی / چنین باشد بلی ظل خدایی

زره پوشان دریای سکون گیر / بفرق دشمنش پوشیده چون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ / بزخم حاسدش بر داشته سنگ

سیاهی و سپیدی هرچه هستند / گذشت از کردگار او را پرستند

نشد غافل ز خصم آگاهی این است / نخسپد شرط شاهنشاهی این است

اتابک ابو بکر شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر

فکنده در عراق و باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام

دو عالم را بدین یکجا سپرده است / چو جانش هست نتوان گفت گرد

جهان زنده بدین صاحب قران است / درین شک نی که او جان جهان است

چنین پاکی ندارد چشم عالم / مبادا گر سر مویی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزاده است / حبش تا چین بدین دولت گشاده است

ز گنجه فتح خوزستان که کرده است / ز عمان تا باصفاهان که خورده است

شکارستان او انجاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند

سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر را است آیینه دار و تو آیین

ندید آنچه می‌بینی تو ز ایام / سکندر ز آیینه کیخسرو از جام

چو ابر ای اژدهای پی در یمینت / جهان روشن شده از روی یقینت

اگر چه تخت تو بر پشت پیلست / چو پی نقش تو باشد جای نیلست

چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولی عهد زمین کرد آسمان را

بتو سرسبز باد این تازه گلشن / بخسرو زاده کان چشم تو روشن

تویی شاها ولیعهدش بدین گاه / ولیعهدان تو هم شاه و بن شاه

همه ملکت جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو

ز ناف نکهت نامت مشک بیزد / چو سنبل خورد و آهو مشک ریزد

چو بر تخت شهنشاهی کهربار / سلیمانیت باید نوبتی دار

ضمیرش کاروان سالار غیبست / توانا راز دانا را چه عیبست

بآب و رنگ سبقت برده تفصیل / چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل

به تیغ خسروی عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی

چه سود افسوس من کز کدخدائی | جز این موئی ندارم در کیائی

حدیث آنکه چون درگاه ویکی | ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم | که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی آنکه شد خلوت نشینست | که نی سر که نی انگبینست

ز طبع تر گشاده چشمه نوش | بزهد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم ار چه خشک آیتست | لسان رطبم آب زندگانیست

زبان زهدم ار چه نیک خشکست | سر کلکم همیشه پر ز مشکست

چو مشک از ناف آهو پوک رفتم | بتنهائی چو عنقا خو گرفتم

گل بزمم ز من خاری نشاید | ز من بیش از دعا کاری نیاید

ندانم گرد خدمتهای شاهی | مگر لختی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام بر بستم | طمع در دل ز کار خام بر بستم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن | رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگاه | بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه

که کین پیش آن شیر دلاور ز مشکی چو مشکین پیش داور

چو بر دریا زند تیغ بلارک بماهی گاو گوید کیف حالک

ز داور اتش عطارد خوشه چین است مگر خود نام خوانش خوشه زرین است

هر آن موری که یابد بر درش بار سلیمانیش باید نوبتی دار

هر آن پشه که برخیزد ز راهش سر نمرود باشد بارگاهش

گر از نعلش هلال اندازه گیرد فلک را حلقه دروازه گیرد

خیالش با مسیحا هم رکاب است صبوحش را قیامت در حساب است

بمجلس گرمی و ساقی نماند چو باقی ماند او باقی نماند

از آن عهده که دارد در سر این عهد بدین مهدی توان رستن ازین مهد

دگر طوفان بادی سهمناک است سلیمانی چنین دارم چه باک است

اگر خود بار ضحاک زند نیش چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از سر [illegible] نیاید پی ستمکاری زمانی

ز خسف این قران ما را چه بیم است که داور دادگر دارا رحیم است

چنان در دل نشاند آن دستان را | که یا جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور | بزردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش | رخ از شادی شدندی نوبهارش
بحکم آنکه یار او را چه جان بود | همه چیزی ز بهر او توان بود
مراد شه که مقصود جهان است | بعینه ای برادر همچنان است
مبادا این درج دولت را نوردی | میفتاد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز | شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین | گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش | مباد از چینیان چینی در ابروش
حسودش بسته بند جهان باد | بداندیشش همیشه ناتوان باد
مطیعش در زمین چه کار کشتی | چو باغ کشت بادش سبز کشتی
چنین نزلی که یابی پر معاشش | مبارک باد بر جان جوانش

سخن تا چند گویی از سر دست — همانا نیست نظمی هم سخن مست

سخن باید که با مقدار باشد — که پر گفتن چنین را بار باشد

سخن باید بدانش درج کردن — چو در سنجیدن زر که خرج کردن

سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر آنست

سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص

ز در بسیار گفتن گر سلیم است — مگو بسیار دشنام عظیم است

تو مردم بین که چون بی راه کوشند — که جانی را بنانی می فروشند

ز گوهر سفتن استادان هراسند — که قیمت مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک — بشاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی

هزارت مشرف بی جامگی هست — بصد حجت کشیده سوی تو دست

بغفلت بر میاور یک نفس را — میازار و مرنجان هیچکس را

حدیث خسرو شیرین نهان نیست   وزو شیرین تر الحق داستان نیست

دگرچه داستان دلپسند است   عروسی در وفا شهره بلند است

ز تاریخ کهن سالان آن بوم   مرا این گنج نامه گشت معلوم

بیانش در گزارش هست معروف   که در بردع سوادش هست موصوف

کهن سالان این کشور که هستند   مرا بر شقه این شغل بستند

نه پنهان بود پیش آشکارا ست   اثرهایی کز ایشان یادگار است

نیارد در قبولش عقل سستی   که پیش عاقلان دارد درستی

اساس بیستون و شکل شبدیز   نشان قصر و آن جوی دلاویز

هوس کاری فرهاد مسکین   نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش   پناه خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با ساز ده رود   همان آرامگاه شه به شهرود

حکیمی کین حکایت شرح کرده است   حدیث عشق از ایشان طرح کرده است

چو در شصت اوفتادش زندگانی   خدنگ افتادش از شصت جوانی

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق پر از دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم

مشو چون سنگ بخواب و خورد خرسند
اگر چه گربه باشد دل در او بند

بعشق گربه گر خود شیر باشی
از آن بهتر که از خود سیر باشی

اگر عشق او فتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

مبین در دل که او سلطان جانست
بعشق آویز کو جان جهانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خبر بیند هم خرابات

که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

اگر بی عشق بودی این گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

تو آن خورشید نورانی تباشی | که مشرق تا مغرب روشنائی
درخت بادیه گر عود باشد | رطب در نخله محسود باشد
نهادی چون تو حالی پای در پیش | بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
بماند هر کسی نان از کسی دام | مگر قرصی که خورشیدش بود نام
هم اقلیم سخن بلند سوارست | هم آفاق هنر پابند حصارست
بلندی گفتم ای بخت بلندم | نه تو قصاب وقتی من گوسفندم
بده دم تا چراغ من نمیرد | که در موسی دم عیسی نگیرد
بخوش چند هم آتش بر فروزد | که من خود چون چراغ خویشتن سوزم
من آن شیشه ام که گر بر من زنی سنگ | ز نام و ننگ گیرد جهان تنگ
مسی یابی زرهی بروی کشیده | برداری کلاهی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم | بجز بادی نه بینی در بر و تم
فلک در طالع شیری نموده | ولیکن شیر پشمینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن در آیم | مرا آن بس که من با من بر آیم

بیاموزم ترا گر کار بندی   که بی گریه زمانی خوش بخندی

نبینی آفتاب آسمان را   از آن خندد که خنداند جهان را

چو خندان گردی از فرخنده فالی   بخندد تنگدستی بر ابهالی

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد   که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی   بهرمز داد تخت پادشاهی

همان رسم پدر بر جای میداشت   دهش بر دست و دین بر پای میداشت

جهان افروز هرمز داد میکرد   بداد خود جهان آباد میکرد

نسب را در جهان پیوند میخواست   بقربان از خدا فرزند میخواست

بچندین نذر و قربانش خداوند   نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی   چراغ روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری   بدولت تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش   نهاده خسرو پرویز نامش

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن بارد باصطرلاب گفتی

پس از نه سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر سی سالکان بر باد میداد

چو از باریک بینی موی می‌سفت
بباریکی سخن چون موی می‌گفت

مپیر پنجه شدی با پنجه شیر
ستوهی زر قلم کردی بشمشیر

به تیر از موی بگشادی گره را
به نیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان تیز
ز طبل زهره کردی طبلک آویز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحالی کشیدی

زره دشمن کمندش تام تر بود
ز نه قبضه کمندش تام تر بود

بدی گر خود بدی دیو سفیدی
بپیش برگ بیدش برگ بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد

اگر اسپی چرد در کشت زاری / وگر غصبی رود در میوه داری

وگر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانه با غیری نشیند

وگر جوری رود بر مستمندی / و یا ظلمی رسد بر ناپسندی

سیاست را ز من باشد سزاوار / برین سوگندها شه خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهان را تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار این جهان رست

چو نوشروان بپاس عدل بنهاد / جهان آسوده گشت از جور بیداد

قضا را از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو / بر آن سبزه بساط افکند خسرو

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناهش را که شد بر وی بگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد در ستا خبر برداشت

بپوزش پیش شه رفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم محرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بجروان بچه بخشای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خوردست اگر چه سن بزرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیرخوران

عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ سر غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری بر مه افتاد / بگریه هایهائی بر شه افتاد

سحرگه در ربوده‌ش خواب نوشین ‌ ‌ ‌ که برنا خورده بود از خواب دوشین

شهای خویشتن را دید در خواب ‌ ‌ ‌ که گفتا ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت ‌ ‌ ‌ بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خورده ‌ ‌ ‌ چو غوره زان ترش رویی بخورده

دلارامی ترا در بر نشیند ‌ ‌ ‌ کزو شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت زانجا برآید ‌ ‌ ‌ وزان بر خاطرت گردی نیاید

شب رنگی رسیدش باز تا پیش ‌ ‌ ‌ که صرصر در نیابد گرد گامش

سیم چون شه به دهقان داد تخت ‌ ‌ ‌ وزان تندی نشد شوریده بخت

بدست آری چنین شاهانه تختی ‌ ‌ ‌ که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کرد آغاز ‌ ‌ ‌ در آن پرده که مطرب گشت دمساز

نواسازی دهندت باربد نام ‌ ‌ ‌ که بر یاد شکر گوارد زهره در جام

بجای اشک خواهی یافتن زر ‌ ‌ ‌ بجای چار گوهر چار کشور

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار ‌ ‌ ‌ پرستش کرد یزدان را دگربار

زبان پادشا و شاپور سخن گوی ‌‌ سخن را بهر دو دارد نکو روی

که تا گیتی است گیتی بنده باد ‌‌ زمانه سال و مه فرخنده باد

غمین باد آنکه او شادت نخواهد ‌‌ خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت را جوانی همنفس باد ‌‌ همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتیم درین خرگاه طاق ‌‌ شگفتیها بسی دیدم در آفاق

از آن سوی کهستان منزلی چند ‌‌ که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمان ده است از نسل شاهان ‌‌ شده جوشن سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا بارمن ‌‌ مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی ‌‌ همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است ‌‌ خزینه اش را خدا داند که چند است

ز جنس چارپا چندان که خواهی ‌‌ بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی ‌‌ بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی ‌‌ مهین بانوش خوانند از بزرگی

سر زلفش ز ناز و دلبری پر | لب و دندانش از یاقوت و از دُر
مه از خوبیش خود را خال خواند | شب از خالش کتاب فال خواند
ز گوشش و گردنش لؤلؤ خروشان | که رحمت باد بر لؤلؤ فروشان
از آن یاقوت و زان لعل شکرخند | مفرح ساخته سودائی چند
بهر فتنه شده بر جان پاکش | نوشته عهده عنبر نجاکش
خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش خوانند
پریرویان کزان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی | بزیبائی دل آویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند | چو مه منزل بمنزل [illegible]
گهی بر چرخ مه مشکناب پوشند | گهی در خرمن گل باده نوشند

بسیک جولان که بر خورشید راند — فلک را هفت میدان باز ماند

بگاه کوه کندن آهنین سم — گه دریا بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برو عاشق تر از مرغ شب آویز

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاپور هشیار — فرو خفته گشت و عشق بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند — بدان شیرین زبان اقرار دادند

که استادی که در چاپین نقش بندد — پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو بدان گفت — کزان سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت باز گفتی — جز این تخم آرزو مانش بر نرستی

درین اندیشه روزی چند می‌بود — بخشک افسانهٔ خورسند می‌بود

نشسته شاه یکشب دل پر از جوش — بلب خندان و دل حیران و مدهوش

چو بر شاه

چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ / کشد مانی قلم در نقش از رنگ

بجنبد شخص کور را من کنم سر / بپرد مرغ کور را من کشم پر

بچاره کردن کار را بجنبانم / که جز بیچارگی چاره ندانم

مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل

تو خوش دل باش با جشن و شادی نشیند / که من یکدل گرفتم راه در پیش

بگیرم در شدن یک لحظه آرام / ز کوران تا ز مرغان بر کنم دام

نخسپم تا نخسپانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

برونش آرم به نیرو و به نیرنگ / چو ز آهن آتش و چو گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم / ببینم کار پس با کار سازم

دگر دولت بود کارم بدستش / چو دولت خود کنم خسرو پرستش

دگر دانم که عاجز گشتم از کار / شهنشه را کنم باری خبر دار

سخن پیمای فرهنگ اینچنین گفت / بوقت آنکه درهای دری سفت

که زیر دامن این دیر غاریست / درو سنگ سیه گویی سوارست

همیشه باد پایان در بهاران / بگرد آیند گرد جوی باران

ز دشت رم گله در هر فراشی / بگشن آید نگاور مادیاشی

ز صد فرسنگ آید بر در غار / خرد دردی چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا زو گشن گیرد / خدا گفتی شگفتی دل پذیرد

هر آن کره کزان تخمش بود بار / ز گوران تک برد وز باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ / که شبدیز آمده است از تخم آن سنگ

کنون زان دیر اگر سنگی بجویی / نیابی گرد بادش بر دگر گویی

وزان کوهی که خوانند اختراشش / سری بینی فتاده زیر ساقش

بماتم داری آن کوه گلرنگ / سیه جامه نشسته یک جهان سنگ

بجنبش کامده بر سنگ لاخش / شکوفه دار کرده شاخ شاخش

که در پایان

که در پایان این کوه گران سنگ — چمن گاهیست گرد او شبانرنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شق دوز — سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز برزد جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید

بگه پیش از بتان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز

بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست — بعینه صورت خسرو بر آن بست

بر آن صورت چو صنعت کرد لختی — بپیچانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پری رویان پریوار

بسر سبزی بر آن سبزه نشستند — گهی شادی و گه گل دسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی — گه از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی ز ناشویی ندیده — بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نمی گنجید کس چون غنچه در پوست

رسیدند آن بتان با دل نوازی — بر آن سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه چنبر قصب راه — بر ندان قصب پوشان چون ماه

نشاطی بیم رغبت می نمودند — بتدریج اندک اندک می فزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم پر کرد — دران تمثال رو جایی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش — فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت — گل نم دیده را بویی کفایت

بیاران بانگ برزد کین چه حالست — غلط میکرد و خود را کین خیالست

بسروی زان سهی سروان نفرمود — که آن صورت بیاور نزد من زود

برفت آن سرو آن صورت نهان کرد — بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این در پری پر می گشاید — پری زینسان بسی بازی نماید

وزانجا رخت بر بستند حالی — ز گلها سبزه را کردند خالی

بدشت انجمن آرام کردند — بنوشانوش می در جام کردند

لعاب عنکبوتان مگس گیر	همائی را اگر چون کرد نخچیر
دران بیشه که دیوان خانه کردند	پری را این که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند	نه مردم دیو را نخچیر سازند
پری پیکر چو دید آن سر جوشش	همی نشست با جمعی پریوش
چو از می رویشان همرنگ گل گشت	نشاط و عیششان ز اندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش	دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند زان نیرنگ سازی	گذشت اندیشهٔ کارش به بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت	بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن ناساز گفتن	کزان گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک	گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست	عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان بیشه پشیمانی گرفتند	بران صورت ثناخوانی گرفتند
که هر باری کنیم و جان فشانیم	مگر کاحوال صورت باز دانیم

ز هندو و چستی آن ترک و نازش — همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را ربوده بُد آن هندوی چست — به ترکی رخت هندو بازمی جست

رخ چون لعبتش در دلنوازی — ملعبت باز خود مشکل‌بازی

ز شیرین کاری آن نقش جماش — فرو بسته زبان و دست نقاش

نقاب از گوش گوهرکش گشاده — چو دریا گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک چاشنی و صد ناز — برسم کهبدان در دادش آواز

که با من یکزمان چشم‌آشنا باش — مکن بیگانگی یکدم مرا باش

چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید — درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زباندان مرد در زان نرگس مست — زبانی ماند و وان دیگر شد از دست

ثناهای پریرخ بر زبان راند — پری بنشست و او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجایی — که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده — که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدا از هر نشیب و هر فرازی — نپوشیده است بر من هیچ رازی

با قبالش دل استقبال دارد | چو هست اقبال کار اقبال دارد

بدین حسن و جمال عالم افروز | هوای عشق تو دارد شب و روز

سر مویی ز عشق تو فرو خواند | فراوان خون دل از دیدگان راند

بحالت راز شبی در خواب دیده است | وزان شب عقل و هوش از وی رمیده است

نه می نوشد نه با کس جام گیرد | نه شب خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را | بدین تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد | تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در همی سفت | سخن چندانکه میدانست میگفت

وزان شیرین سخن شیرین بهوش | همیخورد آن سخنها خوشتر از نوش

بر آن آمد که افتد صد ره از پای | بهشت خویش را میدید بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار | چه میدانی کنون تدبیر این کار

درین گرداب محنت یار من کیست | گذشت آب از سرم بیچاره من چیست

درین محنت کسی همدم ندارم | ز یاران هیچکس محرم ندارم

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

چو برزد بامدادان خازن چین / برین درج زمرد قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان / بچربی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا می خرامم / مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر شقایق باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند

بکردار گله داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش

که رسم آن بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان

همه برگرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند

بصحرا میشدند از صحن ایوان / بسرسبزی چو خضر از آب حیوان

شدند از روضه آن حوران دلکش / بصحرای چو مینو خرم و خوش

چو اصل پیکر آن سیمین بر و دوش | سواد آب را کرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست | نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک ار آتشش کافور کرده | ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آن نوشش چشمه ساران شکرناب | ز بهر میهمانان میساخت جلاب

سخن گوینده پیر پارسی خوان | چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بار من کس فرستاد | به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت | امید وصل آن دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه | کمر بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش | ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار | چنین تا چشم زخم آمد پدیدار
که از پولاد کاری خصم خونریز | درم را سکه زد بر نام پرویز

که من خود هم شدن فرمودم به نخجیر ‌‌ ‌ دو هفته بیش و کم زین جای دیگر

گر آید نار پستانی درین باغ ‌‌ ‌ چو طاوس نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیز است ‌‌ ‌ شما ماهید و خورشید آن کنیز است

ورا پی انده و تیمار دارید ‌‌ ‌ همش از جملهٔ خاصان شمارید

اگر باشد درین مشکوی خرم ‌‌ ‌ مگوییدش سخن از بیش و از کم

گذاریدش که تا بعیش نشیند ‌‌ ‌ طرب می سازد و شادی گزینید

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا ‌‌ ‌ چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بسازید ‌‌ ‌ بهشتی روی را قصری بسازید

بر آن صورت که دل در وش گواهی ‌‌ ‌ خبر میداد از الهام آگهی

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد ‌‌ ‌ سلیمان وار با تخت پریزاد

همیون کوه کن را گرم کرده ‌‌ ‌ سوی ارمن زمین را نرم کرده

زبیم شاه می شد دل پر از درد ‌‌ ‌ دو منزل را یکی منزل همی کرد

قضا را اسب شه در راه شد سست ‌‌ ‌ بدان منزل که آن مه روی می جست

همه چشمه ز چشم آن گل اندام — گل و با دام و در گل مغز بادام

چو گنجی بود بخشش کیمیا سنج — بیازی زلف او چون مار بر گنج

در آب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد — بنفشه بر سر گل دانه میکرد

بگو فرق آب می انداخت از دست — فلک بر ماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد — ز حسرت شاه را بر برف آب میداد

اگر زلفش غلط میکرد کاری — که دارم حقه بر هر موی ماری

نهان با شاه میگفت از بناگوش — که مولای توام چون حلقه در گوش

فسونگر مار را بگرفته در مشت — گمان بردی که مار افسای را کشت

ولی گان یار شیرین کار دیده — ز حسرت گشته چون مار گزیده

میان چابک و آذرنشی چست — زبان مرده بر ابر و آسمان شست

کلید از دست بستان بان فتاده — ز بستان نار پستان بر گشاده

بدان چشمه که جای ماه گشته — هوس بین کافتاب از راه گشته

هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بر این شکر درآمیز

گر آن صورت بد این رخشنده جانیست / خبر بود آن و این یاری عیانیست

دگر ره گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان

دگر هست این جوان آن نازنین شاه / نه جای پرسش است او را درین راه

مرا آن به که شد در پرده بینید / که بر پای پر دکان گردی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست این کار / ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پرده پرداد / ز نعلش گاو ماهی را خبر داد

تکاور در ره صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته

پریرا مسکرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در می‌شد به تیزی

پس از یکلحظه خسرو بازپس دید / بجز خود ناکسم گر هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دید و نه دلبر در میانه

چو بسیاری دوید از هر سوی شاه / تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

بهار

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراقی دیدم و لب تر نکردم

نبا دانی زگوهر داشتم خاک — کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته و زو آب خفته

شنیدم کز خوشش آبی زر شود خاک — چرا سیماب گشت انسر و چالاک

همایی بر سرم میداشت سایه — سریرم را ز گردون کرد پایه

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم — چه سایه لاجرم بی نور ماندم

نمیدانم که گردد خشک زین چون — بترزینم بترزین چون بود چون

برون آید گلی از چشمهٔ آب — نمیدانم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم — چو خاران به که بر آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان — چو بخت آید ترا امر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیبایی ستوده است — جز این یکجا که صبر از من ربوده

همه گفتند خسرو را نکوئی | بآتش خواستن رفته است گوئی

بیاور داتشی چون صبح دلکش | وزان آتش بدلها درزد آتش

پس آنکه حال او دیدن گرفتند | نشانش باز پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجایی وز چه نامی | چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی

پریرخ زان نبان پرهیز میکرد | دروغی چند را سرتیز میکرد

که شرح کار من لختی دراز است | بحاضر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه | شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیکن اسپ را دارید بر سنج | که هست این اسپ را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز | نشاندند آن کنیزانش بصد ناز

فشاندند آب گل بر چهره ماه | ببستند اسپ را بر آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش | ز در بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده بشکفت | فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت

درین اندیشه می بود آن دلاویز | که حاضر نیست گویی پیش پرویز

چنین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت یارا جای جستست
که دارالملک بردع را نوازی | زمستانی در آنجا عیش سازی
بجای گرمسیر است آن طرف را | فراخیها بود آب و علف را
ریاحین بنز زمینش گستریده | درختش سبز چون گردون کشیده
زمینش سبز باشد چون [illegible] | همه سروش جوان چون پیکر تو
درخت جویبارش ارغوانست | و در آنجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصلش چو خرم نوبهاری | مقام مجلس و جای شکاری
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر | بدان نزهت خرامد وقت نخجیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید | برفتن سوی بردع مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو کامدم من از قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو | سوی باغ سپید آمد روارو
چنین بانو برفت از حضرت شاه | بدل خرم همی شد تا وطنگاه
وطن چون خوش بود رخت آنجا کشیدند | ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

مرا قصری بخورد مرغزاری	بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد	شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز	که ای شمع بتان چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جائی	مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای	بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود	چنان قصری که شاهنشاه فرمود
بزودی تا روم چون ماه در برج	نشینم همچو مروارید در درج
کنیزان کز درون رشک ماندند	بخلوت مرد بنّا را بخواندند
بدو گفتند ای استاد دانا	مهندس بر همه کاری توانا
بدست است ما را چاره ساز	دل ما زنده و غمها به پرواز
که جادو شیست اینجا کار دیده	ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کی زمین خیز	هوا بینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام	بماند تا قیامت بر یکی گام

بداند هر که اینجا اسپ تازد — که شیرین را چنان تلخی نسازد

چو از شب گشت مشکین روی آن قصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

در آن زندان سرای تنگ می‌بود — چو لولو سر بشهر بند سنگ می‌بود

غم خسرو رفیق خویش کرده — امید از نصیب خویش کرده

شب و روز از هوای خسرو آن ماه — دو چشم خویشتن می‌داشت در راه

چو خواهد بود وقت ساز کاری — هم از اول نماید بخت یاری

بکام دل نشسته شاه خسرو — چه جنت ساز داده مجلس نو

یکی شب از شب نوروز خوشتر — چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر

وشاقان ساغر از خم بهشتی — روان کردند اندر آب کشتی

مغنی راز غنون آواز داده — ز پرده سحر فرعون ساز داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده — ز سوز نای ناله بر کشیده

سماع خسروی در خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع و دلخواه

مجوسی ملتی هندوستانی | چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار | بشنگرفی مدادی کرده برکار
زمستان گشته چون ریحان از و خوش | که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده | خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج | گهی تیهو بر آتش گاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بنقل آن کبابی | گهی کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز | شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر داده بروحی | بسر بر زده شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان | دریده پردهای عشق بازان
کمانچه آه موسی وار میزد | مغنی راه موسیقار میزد
سرود پهلوی با نغمه چنگ | فکنده سوز آتش در دل سنگ
غزل برداشته رامشگر رود | که بدرود ای نشاط عیش بدرود

که بر دل

[illegible marginal text]

که بد دل در برش نا امیدوارانیم | بشمشیر خطر کشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل در دیم است | بلای چشم در راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم پی درد سر نیست | غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه | کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه
دراز ادعا نقش بند ما نوکی دست | زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید خود بر جای می بود | بر سم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه | نشاندش ورا و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش | شگفتیها که بود اندر گذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار | که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش | میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد | ز نو هر روز نوش اقبال دیگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی | بساطی هست با شطرنج درازی

بدو در چون نگه کردم سراپای — مثالی بر گرفتم زان دلارای

چو دیدم تیز راهی تازه روئی — مسیحی بسته در هر زیر موئی

همه رخ گل چو نور ماه نغزی — همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا روی — دو عالم را گره بسته بیک موی

دهانی کرده بر تنگیش زوری — چو خورستانی اندر چشم موری

بنوشیده لبش را هیچ مستی — مگر در آتشینه آهنم بستی

دهانی تنگ چون روزی درویش — دو گیسو چون کمند افکنده در پیش

نکرده دست او با کس درازی — مگر با زلف خود آهسته بازی

بسی لاغرتر از مویش میانش — بسی شیرین تر از نامش دهانش

رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد — دو نرگس مست و عالم رفته از یاد

دو چشمش چون دو گوهر بر رخ ماه — فروزان تر ز کوکب در سحرگاه

طراوت برده لعل او ز بادام — یک از یک خوبتر اجزای اندام

اگر حور و پری بیند جمالش — پری دیوانه گردد از خیالش

حقیقت شد چنان کان مرغ دمساز
باقصای هوا زین کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بهین روزی که آن روز جوانیست

نه هست از زندگی خوشتر شماری
نه چون روز جوانی روزگاری

چه باشد کامی و عشق جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

جهان خسرو که سالار جهان بود
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم
ازو خوشدل تری در روی عالم

نخوردی بی غنا یکجرعه باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که پارنجی بدادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست
مهین بانو در آمد شاد و بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر روزها دل بیش دادش

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش | فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک | خروشی برکشید از دل شغبناک
که آن در گو که گر بستیم بچوگانش | نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش از دریا برآرم | بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر دست شاه | که مسند بوسش باد تخت و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت | ز مشرق تا بمغرب زیردستت
بدین گفتار تو دلشاد گشتم | ز بند غصه‌ها آزاد گشتم
چنانک این خسته دل را شاد کردی | امیدم هست کز خود شاد گردی
پس آنگه گفتش ار او آید فرا دست | که اقبال ملک با بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد | چنین بسیار صید از در درآید
وزان پس بوسه بر دست شه داد | که شاها چاکرت خورشید و مه باد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه | مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز | بدو بخشم ز همزادان شبدیز

برسم بندگی بر طرف درگاه — پیام آورد از نزد شهنشاه

درون برد آنکسش از در شادمانه — بخلوتگاه آن شمع زمانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت پاره دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ — بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

ثناها گفت بر روی چو ماهش — بپرسید از غم بیشمار زارش

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک — نمازش برد و رخ مالید بر خاک

که چون بودی و چون رستی ز بیداد — که از بندت نبود این بنده آزاد

چه پیش آورد آن چرخ بهانه — چه بازی دیدی از دور زمانه

امیدم هست اگر سختی کشیدی — از آن سختی بآسانی رسیدی

چه جاییست این که بس دلگیر جاییست — که زور رایست که بس شوریده راییست

درین ظلمت چراغت چون دهد نور — درین دوزخ قناعت چون کند حور

مگر باشد عذرهاست آن نیز هم لنگ — که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید — کلید کار خود در آستین دید

مرا از رشک پر خوناب کردند / برین عبرت که هم پرتاب کردند

صبوری تا دمی گشتت زین سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار از ین جای دیگر / ضرورت ساختن می باید چه تدبیر

پس آنکه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین داده است پرویز

ملک پیش مهین بانوست امروز / شش روز است و در وی همچو نوروز

ولیک از بهر تو در انتظار است / نخورده می ورا در وی خمار است

وزان گلشن بر آن گلگون تتابش / بگل از رشا خوش خواهش

شکرلب چون شنید از جای برخاست / بکردار بهر رفتن برگ ره ساخت

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / چو یه دست برد از چرخ و پروین

بران پرندگی زیریش همایی / پری می بست در هر زیر پایی

وزین سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده

اگر چه هجر جانان بس دراز است / چو آخر وصل باشد دلنواز است

اگر چه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کار است

گرت سر در گل است انجا مپوشش / وگر بر لب سخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد / نشاط و خرمی با غم بدل کرد

در اندیشه شد که این دوران بدعهد / بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل با عزل دارد مهر با کین / ترنجش تلخ تا سرچرب شیرین

ز رنگش نیست ایمن آب جویی / مسلم نیست از رنگش سبویی

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه بباد و پاک بر بند / وز زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا زخمت نگیرد / مگیرش سست تا سختت نگیرد

درین دکان نیابی رشتهٔ پای / که نبود سوزنش اندر قفایی

که آشامد کدوی آب از سبو سرد / گر استسقا نگردد چون کدو زرد

درختی کانکه بیرون آرد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری

جهان تا بشکند پشت دوتایی / نگیرد هیچکس چون موش پایی

به تدبیری چنین آن شیر کین خواه | رعیت را برون آورد از راه

شهنشه تخت را سرگشته میدید | رعیت را ز خود برگشته میدید

بزور اقبال را پر زور میداشت | بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد | رعیت دست مستولی بر آورد

ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز | ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را گره بود | سری بر دار میان کز تاج به بود

کیا بی تخت را بی تاج در ماند | جهانرا بر جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام | بقایم رخت با شیر بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز | بهر خانه که شد دادش شه انگیز

چو بهرام اینچنین شطرنج کم باخت | ملک پرویز خوش منصوبه‌ای ساخت

بر آن آمد که یک منصوبه بازد | به پیلان شب به شه مات سازد

چو در بازی شجاعت کرد بهرام | ز غصه شاه بیرون شد بناکام

بصد نیرنگ و دستان راه بهرام | با آذربایگان آورد بنگاه

همیگفت آن نمی بینم ز بهرام | عنایت اینکه با من کرد ایام
ز دوران این همه سختی کشیدم | به تلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل رنج و بتن رنجور ماندم | ز تخت پادشاهی دور ماندم
اگر چه تلخی ملکش فرو بست | پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو صید افکن بیکجا باز خوردند | بصید یکدگر پرواز کردند
بشوریده وشش غوغای شیرین | فتاده در سرش سودای شیرین
دو یار از عشق خود مخمور مانده | بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیر انداز چون سرو جوانه | بهر تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده | یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده | یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش | یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته | یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند | که آب از چشم یکدیگر گشادند

چو از هم بازپرسیدند لختی | ز هر نیک و بد و سهلی و سختی
بآیین هم بپرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند | میان مرغ پر مرکب نشستند
عنان از هر طرف راننده سواری | پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تابان | قران کرده به برج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در | فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت | که شیرین را ز خسرو بازنشناخت
خبر دادند موری چند پنهان | که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکر نو می‌رسیدند | بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد بر پره کوه | زمین بر گاو و می نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کی خداوند | نه من چون من هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را بهره مندی | زمین را زیر تختت سربلندی

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم کاشانهٔ خوش

بشیرین گفت کی فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح جملگی پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنائی / جمالت در پناه پارسائی

توئی از تخمهٔ دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر و نابسوده / بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نمودن / بدر دزدیدن و یاقوت سودن

چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش از آن نیفتی در تنورش
شنیدم من که هر زنش خوب رویند | همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زنان همه گلها نخندد | نگوئی بر گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بلبل نیک عهد و یکتا ست | ز من خواهد بکابین تمامست
فلک در پارسایی یار گردد | جهان زر پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم | گر او کاوس ما افراسیابیم
ازو کمتر نه در پادشاهی | خزینه هست و اسباب و سپاهی
نباید کو ترا واقف شمارد | بسان غافلان در دست آرد
اگر در دست او فرسوده گردی | بدین پاکی به ننگ آلوده گردی
اگرچه شاد خسرو بی نظیر است | ز خشمش ماند بیدار سیر است
ترا باید که عقل و هوش باشد | ز خویشتن نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردم چون زلیخا | بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو بردی و گه شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان درگرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب همی کردند جولان

وزانجا سوی صحرا ارزن گشادند — بصید انداختن جولان گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند — که حدش در حساب آید که چندند

بزخم تیرها هر نازنینی — نیستان کرد بر گوران زمینی

بنوک تیر هر خاتون سواری — تهی کرده ز آهو مرغزاری

فلک زان ماده شیران شکاری — شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همائی — بدعوی گاه نخجیر اژدهائی

ملک میدید در شیرین نهانی — گران سنگش چه آرد ارمغانی

دو چشم مست شیرین دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شیری گرفته — بجای آهوی شیری گرفته

ازان نخچیر پرواز جهانگیر — جهانگیری چو خسرو گرد نخچیر

زر رفعت اگرچه بر عیوق رفتند / ز تخت امروز در صندوق رفتند

چه می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به شادی زینهار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش / زمین را بوسه داد و گوش خوش

ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پریروی سمنبر / روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسرو برا بوسه دادند / کمر بستند و ابروها گشادند

بیاد شاه میکردند می نوش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوشست این می اگر ساقی بماند / کسی کین می خورد باقی بماند

جهان خوردند و ایشان ماند باقی / فرو خواندند ابیات فراقی

چو پیر سبزپوش آسمانی / ز سبزه بر کشد صبح جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار / به سبزی در آرد و سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد / بنفشه پر طاوسی بر آرد

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان سر فشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
صبا از سبزه در هر باغ و راغی / ز گل افروخته هر دم چراغی
گل از هر منظری نظاره کرده / قبای سرخ را صد پاره کرده
درم ریزان شده هر شاخساری / ز سر هر یک جدا کرده نثاری
بطرف هر چمن سروی چمانه / بهر جویی شده آبی روانه
نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج
صنوبر در بر سنبل نشسته / چو مستان در میان گل نشسته
سقاک الله واکبر بر کشیده / ز عشقش ناله بر گردون رسیده
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشق بازی
حریفان خسرو و شیرین شب و روز / بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست / نشستند و درآمدند از ره دو می مست

درآن صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / زده خرگاه زرین بر ثریا

بشیرین گفت خسرو کی گرامی / زگیتی برخوریم از نیکنامی

مدارا و خود و فارین و هنر نام / نه با هرمز نه با خسرو نه بهرام

همان بهتر که عشرت پیشه سازیم / دمی با خویش ولی اندیشه سازیم

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

بدست مشتری رویان مه نو / سماع خسروانی پیش خسرو

مغنی ساز در ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده

دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری بیکپای

صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت بادا این عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو همی سرمست گشته

زصنعت ساقی موزون و دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش

ز مستی کرده با شیرین دلیری — که نام مستی آمد شیر گیری

بدست آویز شیر افکند شاه — مقام دست بوسی یافت ناگاه

دهان از بوسه چون حلوا گزه کرد — ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست — که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه این است

نخستین بوسه بود آن شکرین جام — که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش

می اول قدح جام آورد پیش — ز صد جام دگر دارد بها بیش

می اول جام صافی خیز باشد — باخر جام درد آمیز باشد

گلی کاول برآرد طرف جویش — فزون باشد ز صد گلزار بویش

ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را — دری کاول شکم باشد صدف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سر جوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند — عنان پیوسته از زحمت کشیدند

فروزنده

تعقل آن به که روزی خورده باشم | که بی شک کار خود را کرده باشم

بسا نان کز پی صیاد بردند | چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دعا بود | طلب من کردم و روزی ترا بود

از آن حکمت که با آن ماه برگفت | چو ماه آن آفتاب از راه برخفت

وکر ره دیو را در بند میداشت | فرو پیش بر سر سوگند میداشت

از آن سو تخت شاهنشه نهاده | وشاقی چند بر پا ایستاده

بجز دست پیش تخت شاه شاپور | چو پیش گنج باد آورد گنجور

وزین سو آفتاب بت‌پرستان | نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا | عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن برگ و پریزاد | ختن خاتون و گوهر ملک هم شاد

کلاه لعل را بر کار کرده | زسرخی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت | خورد راه و ثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا سرو دستانی | فرو گوید بنوبت داستانی

همیلا گفت آبی بود روشن · روان گشته میان سبزه گلشن

چو آن شیرین برآمد تشنه از راه · بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی · ز غار تنگ شاهان در نهانی

درآمد دولت شاهی بتاراج · نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

سمن ترک دو سمن بر گفت یکروز · جدا گشت از صدف دری شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش · بیاقوت دگر پیوند کردش

پریزاد پریرخ گفت ماهی · به نزهت بود در نخجیرگاهی

برآمد ز آفتابی زرستان پیش · کشید آن ماه را در چنبر خویش

ختن خاتون چنان گفت از سر هوش · که تنها بود شمشادی قصب پوش

بدو پیوست تا که سرو آزاد · که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند · که زهره بیش تنها بود یکچند

سعادت برگشاد اقبال راه دست · قران مشتری با زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور · سخن را تازه کرد از عشق پر شور

مرا گر دست خسرو نقل و جام است — نه خسرو بلکه کیخسرو غلام است

سرم در سایهٔ این تاجور باد — ندیمش بخت و دولت راهبر باد

چو دور آمد بخسرو گفت باری — سیه شیری بد اندر مرغزاری

گوزنی برّه شیر آشیان کرد — رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیر نیم به نخجیر — بگردن در رها دار از زلف زنجیر

همیشه شیر بر آهو بود چیر — کنون گشته زبون آهوی شیر

وگر شیر سیه آید بخسرم — چو شیرین سوی من باشد نترسم

اگر شیرین نباشد دستگیرم — چو شمع از جنبش بادی بمیرم

حریفان را به یاران خویش بودند — بهر حرفی که میشد دست سودند

دلم مجرم بود چون تشنه خاک — برو دستی زنی حالی شود پاک

وگر زه طبع شیرین گرم گشته — دلش در کار خسرو نرم گشته

چو با عاشق کند معشوق دلگرم — نبینی در میان جز رفق و آزرم

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش — بخسرو داد گفتا نوش کن نوش

دل خسرو ز عشق یار پر جوش | بیاد نوش لب میکرد می نوش

می رنگین ز بس حلاوت بسیار | لب شیرین ز بس خنده های خمار

نهاده بر یکی کف ساغر مل | گرفته بر دگر کف دسته گل

از آن می خورده وزان گل بوی برداشت | پی دل جستن و دلجوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد | بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند | که بود از بوسه لبها را زبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ | حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند | بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند | بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته | صبوحی خورده می را پی گرفته

که شیرین را چگونه مست یابد | بر آن تنگ شکر چون دست یابد

همی افتاد فرصت در میانه | که تیر خسرو آید بر نشانه

دل شادش ز دیدار دل افروز | طرب میکرد و خوش می بود تا روز

همایل دستها در گردن یار | درخت نارون پیچیده بر تاک
می و معشوق و گلزار و جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن
بدستی دامن جانان گرفتن | بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن | گهی غمهای دل پردار گفتن
گهی جستن بعنبر چاره سازی | گهی کردن ببوسه ترکتازی
گه آوردن بهار تر در آغوش | گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان اینست و این خود در جهان نیست | وگر هست این عجب جز بهر کامان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری | سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده روشن شبستان از مهتاب چو روز | قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشن تر ز خورشید | شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی | ز دلها برده اندوه فراقی

یکی ساعت من دلسوز زر باش — اگر روزی شوی امروز زر باش

بسان میوه دار نابرومند — امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبود است — چو پی ابست خود زانسوی رود است

سگ قصاب را در پهلوی میش — جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد گل مشک — بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی — دهان تشنگان را کرده خاکی

چو باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی بره نامی نهادن

تبرک لولو تر چون توان گفت — که لولو را بتری چون توان سفت

بره در شیر مستی جوز و باید — که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز — ز چنگ شه فتد در چنگل باز

پسر بچه مشو چون شیر مست است — که مار از بچه شیر افکنی هست

گوزن کوه کز گردن فراز است — کمند چاره را بازو دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است — سگان شاه را زنگ تیز است

چو بودی مست بر پایش فتادی | بر غبغب بوسه بر پایش بدادی

به نرمی بر سر دوش لطفی نمودی | ز لعلش بی زمان بوسی ربودی

بهر مویی که تندی کرد چون شیر | هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر | کرشمه بر هدفها تیر انداز چون تیر

سنان غمزه اندر نوبت جنگ | بهر جنگی که در پیش صد آشتی رنگ

نمک در خنده کین لب را مکن ریش | بهر لفظی مکن در صد یکی بیش

قصب بر رخ اگر پوشیدنی نیست | بناگوشش نجوئی در میان نیست

ز یکسو حلقه لب کرده خاموش | ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد | بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست | چو رخ گرداند گردن عذر او خواست

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت | مروت را در آن خواری خجل یافت

نمود اندر هزیمت شاه را پشت | بکوه کرد سپیده آتش همی کشت

بدان پستی که پشتش ماند واپس | که روی شاه پشتیوان من بس

گراز بازار طبع اندازه گیرم | بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باخت نتوان | همه دم با خوشی خو ساخت نتوان

جهان نیمی ز بهر شاد کامیست | دگر نیمه ز بهر نیک نامیست

چه باید طبع را خود کام کردن | دو هستی گو نام را بد نام کردن

همان بهتر که از خود شرم دارم | بدین شرم از خدا آزرم دارم

زن افگندن نباشد نیک نامی | خود افگن باش گر مرد تمامی

کسی کافگند خود را بر سر آمد | خود افگن بر همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب | که حلوا هم تو خواهی خورد بشتاب

بیا دل شربت از حلوا به اندیش | که حلوا بس بود جلاب در پیش

چو ما را قند و شکر در میان هست | بجورستان چه باید ورزدن دست

زلال آب چندانی بود خوش | که زو بتوان نشاند آتش تش

چو آب از سر گذشت ار دریا | وگر باشد خود آب زندگانی

اگر چه نیستی غمخوار کارم بدین پیمان بسی دل و غمگین ندارم

رسیدم را بوعده شاد میکن مبارک مژده آزاد میکن

چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بدخواه لبت رنجورم از تو

چو رنجورم بحال من نظر کن مرا درمان از آن لعل شکر کن

ز باغ وصل پر گل کن کنارم چه داری در فراغت در چه کارم

مگر زان گل گلاب آلوده کردم ببوی گلستان خشنود کردم

تو سرمست و سر زلف تو در دست اگر خوشدل نشینم جای آن هست

چو با تو می خورم چون کش نباشم ترا بینم چرا دلکش نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم دهن شیرین بود چون با تو خندم

گر از من میبری چون مهره از مار من از گل باز میمانم تو از خار

گر از درد سر من بشنوی فرد من از سر دور میمانم تو از درد

جگر خور گر تو به یاری نیابم ز تو خوشتر جگر خواری نیابم

مرا گر روی تو دلکش نباشد دلم باشد ولیکن خوش نباشد

بسی کوشید

بسی گوشید شیرین تا بصد زور ** غذای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را کرم باید از بسیاری ** مکن گفتا بد بلیسان کرم کاری

چو تو کرم می‌کنی نیکو نباشد ** گلی کو کرم شد خوشبو نباشد

چه باید خویشتن را کرم کردن ** مرا در روی خود پی شرم کردن

چه باشد گفتگوی خواجه بسیار ** گستاخی پدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی ** سیاست باید آنجا با خموشی

ستوره پادشاهی کر بود و لنگ ** بد شواری شکار آید فرا چنگ

چو روز پادشاهی بر سر آید ** مراد دست خود بزور از در درآید

نباشد هیچ هشیاری دران مست ** که غل در پای دارد جام در دست

ز دولت جوی آن کامی که خواهی ** ز بیدولت نیاید پادشاهی

تو دولت جوی من خود هستیم شاد ** بدست آر زانکه من بر دستیم شاد

نخواهم نقش بیدولت نمودن ** من و دولت بهم خواهیم بودن

همه چیزی ز زردی کدخدایی | سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی سنگری تیز | سبق بردی ز دوران سبک خیز
جوانی داری و شیر و ی شاهی | طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای | یکی ره دست برد خویش بنمای
بآن هندو که رخت را گرفته است | ترکی تاج و تخت را گرفته است
بتیغ آزرده کن ترکیب جیبش | مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز شش حد جهان لشکر گرفتن
کمربند و فلک در جنگ با تو | وآنداز و بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگرنه در دعا دستی بر آرم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز | چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بلندی گفت من رفتم شبت خوش | گرم دریا به پیش آید ور آتش

[illegible]

نخستم باده دادی مست کردی — بمستی مر مرا پابست کردی

چو نادانان پی دل برگرفتم — خمار عاشقی در سر گرفتم

دلم تا در تو و عشق تو پیوست — در اینجا ملک شاهی کان شهد از دست

ز عشقت خواری بسیار دیدم — بگل کردم طمع تا خار دیدم

چو گشتم مست می گویی که برخیز — بیه خواهان هشیار اندر آویز

بلی چین سزم در آویزم به بدخواه — ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

مرا از حال خود آگاه کردی — به نیک و بد سخن کوتاه کردی

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم — شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر یاد از این کار — بکوشم هرچه بادا باد از این بار

من اول بس همایون بخت بودم — که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آواره تو کردی — چنین بی زور و بیچاره تو کردی

کرم بگرفتی ماند و تو فراک — کدامین بادم آوردی بدین خاک

بلی تا با منت خوش بود بخت چند — بدی با من بسی شیرین تر از قند

[illegible]

عظیم آمد چو گشت احوال معلوم / عظیم آگه مرا زان فال در روم

حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد بر در شه تخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد از و شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه

حدیث خسرو و آن زاد فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن تا بیاطوس / جهان آراستن چون پر طاوس

بگویم چون دگر گوینده گفته است / که من بیدارم ار گوینده خفته است

چو من نرخ گهر نشکستم ساز / کسی نرخ مرا هم نشکند باز

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی‌شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

کنون آن سرو در کز من ستد هوش / نمی‌دانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفتار ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورده با جان پرور خویش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن

گهی تکیه زدن بر مسند شاه / گهی خوردن می چون خون بدخواه

نشستن با پریرویان چو نوش / بگلشن با سمن بویان هم آغوش

ز چندان نازکان و نازنینان / نمی‌بینم کجا آن همنشینان

کرا جویم کرا خوانم بفریاد / گلی بود و مگر زمن بردشان باد

عروسی را بدان رونق حصاری / ز نو باز و ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن روی در روی / گهیش بستن چو سنبل موی بر موی

گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش

ستاره زان ندارد پرتو شمع / که آن نور پراکنده ست و این جمع

دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد

نبیند موش در سوراخ کژدم / بیاری جای روبی پست گندم

سیاهک بود چون زنگی پدیدار / بزردی قند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد / بشادی با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

کس از بی‌دولتی کامی نیابد / به از دولت ملک نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید سوی دام

توکلم کار تا هستی برآرد / کیا خود در میان هستی برآرد

بهر کاری در آن دولت بود زور / که باد از کارها بی‌دولتی دور

پدر کز ما روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی‌دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر

[illegible]

از آن آتش برآمد دود دوست اکنون | پشیمانی ندارد سود دوست اکنون
بجوید مصلحت کای شوخ ستمکار | چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بدره از پرده بودت | کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسم نزدیک شاهنشاه | چگونه عذر خواهم زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم | که آب زندگی گم شد ز دستم
پشیمانی همیخورد آن دلارام | از آن سختی بسر میبرد ایام
چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زان میان کشتی بدر برد
ز بس خواری شده با خاک ره راست | بصد خواری تن خاک راه برخاست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار | نوازش کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید دربند
نپاید تیز دولت بود چون گل | که آتش تیز رو زود افکند زل
چه کو افتان و خیزان به بود کار | که هرکس کو فتد خیزد دگربار

[illegible]

بسا دیبا که با پی سنج ورزش / کبود و ازرق آید در نوردش

بسا درها که باشد گرد و رسای / بود یاقوت یا فیروزه ایش جای

اگر سودی نخوردی زو زبان شست / بود تا خورده یعنی پاک ازان شست

کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که پر بالا بدشواری رود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر / بماند دولت در کارها دیر

بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی

چو با تو زین سخن تلخی فرو گفت / نبت فی صبر شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته چند

که ای سرو روان ماه جهانتاب / گدازان شد تنت چون برف در آب

تو بودی چون گل صد برگ پربار / کنون چون شمع گشتی زرد رخسار

اگرچه ناشکیبی ای پریزاد / نشاید خویش را کشتن به بیداد

درین معنی سخن بسیار گفتند / بگفتارش غم از دل برگرفتند

ولش را در صبوری بند کردند / زیاد خسروش خورسند کردند

چه کلبان هر چه بگذاری بخندد | چه خوردی گر شکر باشند بکندد
چو دنیا را تو خواهی چند جویی | بدش گویی بگردش چند پویی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین دنیا کسی کو جای گیراست | زمشتی آب و خاکش ناگزیر است
مکن دل تنگ ای شخصت کل تنگ | که پر باشد کل تنگ و دل تنگ
جهان از نام ایکش ننگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
فلک با این همه ناموس و نیرنگ | شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند | چو آمد زین فرو و آن بر نشیند
درین دیر کهن کس نیست آزاد | نباشد آدمی هرگز بدل شاد
درین سیلاب غم کز ما پدر برد | پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی چون خون هندوی بریزد | چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
چو فرزندی که با این ترک تازی | که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت | که چندین نسل بر نسل ترا کشت

چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد به مرگ آید پدیدار

بسا بزرا که آمد مرده پاسپی
بسا مردا که رویش زرد یا سپی

خداوندا چه آید پای در سنگ
فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را به آسایش رسانی
به بخشش و به بخشایش رسانی

تو رحمت کن بدین مشت گنه کار
بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملکش بر مه شد ز ماهی

به انصافش ولایت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
بخست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آئین ظلم از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
به یکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هرچه بود از دور پیوند
بدین و داد او خورسند گشتند

دلش چون چشم شوخش خستگی داشت ... همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

در آن یکسال کو فرماندهی کرد ... نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رایی ... کند ناموس عدلش بی‌وفایی

جز این چاره ندید آن سرو چالاک ... که زان دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو ... به تنهایی خورد تیمار خسرو

نبود از رای سستش پای بر جای ... که بیدل بود و بیدل بی‌ثباتی را

بمولایی سپرد آن پادشاهی ... سرش سیر آمد از صاحب‌کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست ... ز ره شاپور بر فتراک او بست

بسی برداشت از دیبا و دینار ... ز خیل چارپایان نیز بسیار

رمه‌ها و گوسفند و اسب و اشتر ... چه دریا کرده کوه و دشت را پر

و زان خوبان چو در ره پای بفشرد ... کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر حال با وی یار بودند ... برنج و راحتش غمخوار بودند

و زانجا سوی قصر آمد بتعجیل ... پس او چارپایان میل در میل

برآمد یوسفی نارنج در دست ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک تیرنگ سیاهی گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره برکشیده سماطی زر بگردون درکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور بیک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه جهانی گروه جائی بدو زانو زده کشور خدائی

طرفداران که صف در صف کشیدند بجز پشت پای خویش ندیدند

ز بس تابان گهرهای شب‌افروز دران گستاخ بینی بسته بر روز

کسی کش در دل آمد سر بریدن نیارست از سیاست باز دیدن

قبابسته کمربندان چون پیل کمربندی زده مقدار یک میل

دران صف کاتش از بیم آب گشتی سخن گر زر بدی سیماب گشتی

شهنشه از دل سنگین ایام | مثل زد بر تن چوبین بهرام
چه چوب دولت باشد برابر | همه چوبینه چوبین شد مجاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست | سرانجام از جهانش بهره گورست
جهان تا در جهان یاریش میکرد | تمنای جهان داریش میکرد
که تا بر بازمانه چوب زن بود | فلک چوبک زن چوبینه تن بود
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد | طپانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیر کو از شیرگیری | زمینی کرد با ماه شیرگیری
اگر بهرام چوبین رفت ازین دام | بیا تا بنگری صد گور بهرام
بسا مردانه کو از شیر زاده است | فریب خاکیانش باد داده است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر | با فسون بسته شد در دام نخجیر
گروهی کز پلنگی گرگ کشتند | بشیر شیرکش چون سگ بکشتند
از آن بر گرگ روبه یافت شاهی | که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یاوه گویان | خصومت را کشد سوی چوپان

نه هر تخمی درختی راست روید / نه هر رودی سرودی باز گوید

شب و روزی که زلفش آشنا نیست / دو مویش شد که یکمویش وفا نیست

بدین رومی سوار نیم رنگی / که در زیر ابلقی دارد دو رنگی

مباش ایمن که با خوی پلنگ است / کجا یکدل بود کاخر دو رنگ است

بسرهنگی حمایل کرد آن تیغ / بسا مهری که آرد چهره در میغ

بخونریزی مبین کو سیر گیرد / که خونش گیرد ارچه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمگر آشنا نیست

مگس بر خوان حلوا کم نشست / بانخچیری غزالی کی توان گشت

خری در کاهدان افتاد ناگاه / مگویم وای بر خر وای بر کاه

بسیم دیگران زرین مکن کاخ / کز و دین رخنه گردد کعبه سوراخ

چو دریا بر فرات موجی که داری / سپهر بالاتر از اوجی که داری

مشو خواهش که بار آرد بخاری / که باشد خواهشی نوعی ز خواری

شنیدستم که در تاریخ عامان / جهی نو بود از این آشفته نامان

[illegible]

که چون شیران بدان خنجر ستیزند | بدو خوان دو صد نخجیر گوشت ریزند

در آب نرم رو منگر بخواری | که تند آید که زنهار خواری

در آتش دل منه کو رخ فروزد | که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر | که از دندان نماید نوک شمشیر

هر آنکس کو زند لاف دلیری | ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام | ز کین خسروان خسرو شدش نام

بهار با کم ز خود خود را بسنجی | کز افتادن و زافکندن برنجی

ستیزه با بزرگان کم توان برد | که از همدستی خوردان شوی خورد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد | کز آب خورد ماهی خورد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری ازین باب | بزرگان ز تحسین شد از دیدها آب

فرود آمد ز تخت از روی دلتنگ | روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام | نه با تخت آشنا گشت و نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند | غنا را در بلند آوازه کردند

همیشه خوب کاری کرده با من | وفاداری عجب آورده با من
بملک خویشتن در پادشاهیست | به نسبت هیچو ما صاحب کلاهیست
چو من بنوازمش و دارمش عزیز | ثواب آید که بنوازی تو نیز
اجازت ده که زان قصرش سپارم | بمشکوی پرستاران سپارم
ز هر چه رای باشد سر نتابد | سر از فرمان حکمت بر نتابد
بگویم من که تا او زنده باشد | ترا چون زر خریده بنده باشد
نسب خواهی نبیرک و نیاکانست | دگر از پادشاهی با نظام است
نشاید بیش ازین لشکر بماندن | بدلتنگی میان سنگ ماندن
وگر من نیز با تو عهد کردم | اگر چه سیدلم کردش نگردم
نه بینم گرد او گر بار بینم | در آتش باد چشمم تا نبینم
جوابش داد مریم کی جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان پرور نشانده | فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین | نخواهد شد فرو در کام شیرین

زنان مانند ریحان سفالند — درون سو زشت و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست — چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی — ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجو از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل درین دور از جفایی — کزو حاصل نداری جز بلایی

اگر با غیرتی با درد باشی — وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شاها دم از شادی برآور — چو سوسن نام آزادی برآور

پس آنگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه — اگر شیرین درین کشور کند راه

بگردن برنهم مشکین رسن را — بیاویزم ز جورت خویشتن را

همان به کو درین وادی نشیند — که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت — که هرگز در نسازد جفت با جفت

[illegible]

بقصر آمد چو دریای پر از جوش | که باشد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سرآغاز | که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش بستست | ولیکن از مریمش شمشیر کند است

از آن او را چنین آزرم دارد | که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا دو سواره بر نشینیم | ره مشکوی خسرو برگزینیم

طرب میساز با خسرو نهانی | سر آید خصم را دولت چه دانی

بدیدار ار رغبت دل گرم دارد | ولی از کار مریم شرم دارد

ملک سرگشته بود از روزگارش | از او گشته است روشن کار و بارش

دلش بر روز و شب پر آب و آتش | بزد تا روز امروزین دم خوش

اگر چه مریم او را هست همدست | همی خواهد که باشد با تو پیوست

کسی کو کرده باشد انگبین نوش | کجا شیر ملیش باشد فراموش

بت تنها نشین ماه تهی رو | تهی از خویشتن تنها ز خسرو

بتندی برزد آوازی بشاپور | که آخر شرم دارای از خدا دور

[illegible]

همه جا دزدی از بیگانه خیزد — مرا بنگر که دزد از خانه خیزد

بافسون از دل خود رست نتوان — که دزد خانه را در بست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم — چو دیده بینم چرا از سنگ پرسیم

دل من در حق من رای بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار — ازین دل بیدلم زین یار بی یار

دلی دارم کزو حاصل ندارم — همان بهتر که گویم دل ندارم

غم روزی خورد هر کس بتقدیر — چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

شدم دلشاد روزی بادل‌افروز — از آن روز اوفتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی — بسر تا کی کنم روزی بروزی

مرا در صبر کردن تلخ شد کام — سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش — نه آخر هستم آزاد از سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی بر پی طمع دیگر برآزاد

وزان پس درج لؤلؤ بر شکر زد — بعناب و طبرزد بانگ برزد

کنون خواهم بنائی تو نهادن | خیال از پرده دیگر گشادن

فرو میخواند ازین مستی فسانه | درو تهدیدهای عاشقانه

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ | عقیقش نرخ می برید در جنگ

چو بر شاپور تیری زد خمارش | ز درد دل سبکتر گشت کارش

بنرمی گفت کای مرد سخنگوی | سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی | بدان حضرت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر و بدعهد | کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

ازین بیداد در دل داد بادت | وز آن تلخ شیرین یاد بادت

مرا ظن بود کز من بر نگردی | خبردار است دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظلم را | که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت خفته یاری بیوفایی | چو دوران سازکاری بینوایی

بمعشوقی بچشم در نشستی — چو حاصل گشتی از من چشم بستی

چو کار من بر سوائی فکندی — سپر بر آب رعنائی فکندی

مژه تا خار در ره می شکستی — کمانت در زه و زه می شکستی

برات گشتنم در ساز دادی — سپیلی فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تایی — مکن کین رشته سر دارد بجایی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم — ترا آن بس که بر روی نیزه دار روم

ز باغ روم گل داری بخرمن — مکن تاراج تاج و تخت ارمن

چو نقش کارگاه روم هست — ز رومی کاری از من دور کن دست

دو کاریهای روم از دست بگذار — که ناید زار من الا کار پرکار

مکن کز گرمی آتش دود خیزد — از آن آتش که انگه دود خیزد

هزار از نیشتر می خوردن بار — یکی از نیشتر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری — کشیده دام دامن دور داری

مشو راهی که خر در گل بماند — ز کارت بیدلان را دل بماند

غم تو بر دلم پیچیده ماری — سکستم درین هر موی خاری

نه شب خسپم نه روز آسایشم هست — نه از تو ذرّهٔ بخشایشم هست

صبوری چون کنم جایی چنین تنگ — بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ

ز اشک و آه من در هر شماری — بود دریائی و دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی — مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو — که بودم با تو پار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از دور گشته — مرا آبی و آب از سر گذشته

باب دیده کشتی چند رانم — وصالت را ببازی چند خوانم

همه کارم که بی تو نا تمام است — چنین خام از تمنّاهای خامم

وگر نه بر در دوزخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد تا نمیرد — امید از زندگانی بر نگیرد

نیم خالی ز رنج و ناله یکدم — دل من شد بیک ره خانهٔ غم

خرد ما را بدانش رهنمون است — حساب عشق ازین دفتر برون است

ازو تا چارپایان دور تر بود | ز شیر آوردن او را درد سر بود

زبیرامون آن وادی بخروار | همه خر زهره بد چون زهره مار

ز چوب زهرکان چوپان چرا داشت | چراگاه گله جای دگر داشت

تمنای شهنشاهان توران | دل آشوب جهان بانوی ایران

دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

ز شیر آوردن از جای چنان دور | پرستاران او را داشت رنجور

چو شب زلف سیاه از گلبن روز | نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود انس او دلفروز | چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها | فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گل را پیش او این قصه بشکفت | نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

زمین بوسید و چون هندو دبیرا | ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد

چو شاپور این حکایتها بسر برد | غم شیر از دل شیرین بدر برد

جوابش داد شیرین شکربار | که باید بود شب در بند این کار

تویی یاری ده و غمخوار شیرین | وگرنه وای بر شیرین مسکین

دل من بر تو دارد استواری | که تو در هر صناعت دستیاری

زبان او شنید این ماه شاپور | که باد از جان شیرین درد و غم دور

سر اندر بندگیت افکنده باشم | بهر حاجت که گویی بنده باشم

چو روز آیینه خورشید بربست | شب صد چشم هر صد چشم در بست

بجستن گشت شاپور آن زمین را | بدست آورد فرهاد گزین را

بگفت ای مفخر استاد ایام | ترا شیرین همی خواند باکرام

چنان پنداشت فرهاد سیه روز | که روز او بود خواهد نیکی آموز

چه میدانست کایام جگر تاب | وجودش را بمحنت کرد پرتاب

چه میدانست کان مسکین بی یار | که گیتی گشت خواهد بر دلش خوار

بشادروان شیرین برد شادش | برسم مهتران کرسی نهادش

جهان تا کار شیرین سازی کرد
پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز
درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل از شکر یاقوت برداشت
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

شنیدم نام او شیرین از آن بود — که گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی — بر آوازش تحقق مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

چو شد مسموع نطقش گوش فرهاد — بهفت اندام او لرزه در افتاد

برآورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک

بروی خاک میغلطید بسیار — وزان سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت ای فرزانه استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد

بجا یکت دستی و استادکاری — کنی در کار این قصر استواری

ندانم کو چه میگوید بگوید / ز من کاری که میجوید بجوید

رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد

از آنجا شد برون چون پیل سرمست / یکی تیشه چنان کالماس در دست

بدیشان گفت کان موضع کجاییست / که شیرین را بدان میل و هواییست

نشانش داد یکی فرزانه دستور / بدان موضع که هست امروز مشهور

چو آمد بر سر آن کار فرهاد / رقم زد کار را بنهاد بنیاد

در آن صنعت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از هم درید اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

ز تیشه روی خارا سخت خراشید / چو بید از سنگ مجری می تراشید

بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زو شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوی / که در درزش نمی گنجید موی

که استادیت را چون حق گزاریم | که ما خود مزد شاگردان نداریم

ز کوهر شب چراغی چند بودش | که عقد گوش گوهربند بودش

ز نغزی هر دری مانند تاجی | از آن هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش | شفاعت کرد کین بستان و بفروش

چو وقت آید کزین به دست یابیم | ز حق خدمتت سر برنتابیم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | ز دستش بستد و در پایش افشاند

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشک صحرا زیر پی داشت

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان | همی گردید هر سوی شتابان

ز بیم آنکه کار از نور می شد | بصد مردی ز مردم دور می شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد | بر آورد از وجودش عشق فریاد

به تلخی میگذشتش روزگاری | نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری

گهی ناله گهی زاری نمودی | گهی چون بیدلان افتاده بودی
ز گرمی برده عشق آرام او را | بجوش آورده هفت اندام او را
چو طفل تشنه کابش باید از جام | بد از اندازه تاب را و زاریه را تمام
رسیده آتش دل در دماغش | ز چرخی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ | روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته | بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان ز هشیاری و مستی | چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان در می رمید از دوست دشمن | که جادو از سداب و دیو از آهن
دلش نالان و چشمش زار و گریان | جگر از آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز | دمی و صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از بخت برده | پی دل میدوید آن رخت برده
چنان از عشق شیرین زار بگریست | که شد آواز گریه اش بلبلیست
همی گفتی و گر کی باشد امروز | که بینم روی آن شاه دلفروز

نمودی روز و شب چون چرخ ناورد | نیاسودی و نغنودی از آن درد
بدان هنجار کاول راه رفتی | اگر ره یافتی یکماه رفتی
وگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی روی خود ریش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه | ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیری بچشمش در نشستی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
دل از جان برگرفته وز جهان سیر | بلا همراه هم بالا و هم زیر
ره ار در کوی و ور در کاخ کردی | نفیرش سنگ را سوراخ کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان
ز مهر و فان این دام زبون گیر | بر او گرد آمده یکدشت نخچیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای | یکی دامانش لیسیدی یکی پای
یکی رفتی نمودی هر زمانش | یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی | گهی در موکب گوران دویدی
گهی از اشک گوزنان دانه کردی | گهی دنبال شیران شانه کردی

هر آن

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب | کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی نزدیک آن حور | به دیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی | غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخچیر | وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش | برون زان حوضه ناوردی بود دسترش
بشب زان حوضه پایه هیچ بگذشت | همه شب گرد پای حوضه میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی | فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان است | که در عالم حدیثش داستان است
دماغش را چنان سودا گرفته است | کز آن سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دلفروز | برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین درد مند است | بدین آوازه آوازش بلند است

دل شه چارهٔ آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم | بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بود کارم تباه است | وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی | که تا عیدی کنم بی روستایی

کنون بی من کند عید آن مه نو | که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت به دیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان | بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر دراز است | سعادت یار و دولت کارساز است

گر این آشفته را تدبیر سازیم | نه زآهن کز زرش زنجیر سازیم

بختش خواند باید با صد امید | زرافشانی برو کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر | مفرح هم بزر گردد میسر

بزر بس دلستان کز دین برآید | بدین شیرینی از شیرین برآید

چو بشنید این

چو بلبیندش که در عشق است نالان | بدارید الهی آن راز پنهان
که خسرو رای آن دارد که رویت | به بیند هست ازین رفتن شکوهیت
برو بر قصه‌های خوب رانند | سخنهای مرا با او بخوانند
پس انگه گفت چون شد در پوشید | بگو فرهاد را جائی بجوئید
همانگه قاصدان از جای جستند | بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست | بفرمان ملک فرهاد را جست
همی رفتند اندر راه پویان | همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب روان راندند شتابا | بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان | نمی یافتند از کو هر آن کان
بجستندش چنین تا شب در آمد | روان پاک روز از تن در آمد
چو بخت روز را تاراج دادند | ز دوزخ دیو شب را تاج دادند
در آن شب آن جوانمردان چالاک | نخفتند از طلب تا روز شد پاک
خبر پرسان همی رفتند چون باد | نشد معلومشان احوال فرهاد

سپیده دم ز دست زنگی شب | رهایی یافت چون بیماری از تب

خرامان روز روشن روی بنمود | بسان نوعروسی جلوه بنمود

زمین و آسمان از نور خورشید | همی تابید همچون تاج جمشید

جهان بود از خوشی چون گل شگفته | عروس دهر در زیور نشسته

بسان پر طوطی کوه و صحرا | همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله در سوز | نقاب گل ربوده باد نوروز

ز دُرّه هر گوشه از سبزه تختی | درم ریزان ز شاخ هر درختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان | نسیم صبح فراش گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک | سرشته باد و باران مشک با خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری | همه شادی کنان از نوبهاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار | خروشان کبک بر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان | بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده | شقایق مست بود از جام باده

[illegible]

نه گویای سخن از بی زبانی | نه جویای مراد از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری | گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه اهلی کو بود غمخوار کارش | نه یاری کو بود در کار یارش
نه در غربت کس او را همنشینی | نه در محنت کس او را همقرینی
نه همرازی که با او راز گوید | نه دمسازی کزو درمان بجوید
طمع برداشته از خویش یکبار | فرامش کرده نیک و بد بیکبار
چو قاصد دید کان محزون غمناک | بسان مرده افتاده است بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد | غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهاد است رنجور | که از شیرین جدا مانده و مهجور
سلامی کرد و پرسیدش که چونی | چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در خاک خواری | چه چیز است این نشان دوستداری
ز غم خوردن چرا گشتی چنین زرد | چرا افتاده اختر نیستی مرد
چرا دو دست تو از کار افتاد | کجا آن دست برد و زور فرهاد

[illegible]

چو می بینی مرا بیچاره زار ... به پرسش نیست حاجت اندرین کار

میان موج طوفان همچو نوحم ... در آتش مانده یکسر شام و صبوحم

مرا صبح قیامت بر دمیده ... ز شیرین یکدم آسایش ندیده

بیکبار از جهان رو در کشیدم ... برفتم دامن غاری گزیدم

ز عشق او چنین دیوانه گشتم ... بدین سان در جهان افسانه گشتم

بکام دشمنان حیران فتاده ... ز غم سر بر سر سنگی نهاده

درین محنت ز شادی دور مانده ... درین شدت چنین رنجور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم ... بدین سختی که می بینی گذارم

ازین اندیشه جانم در تب آمد ... وزین اندوه جانم بر لب آمد

ز دیده آب حسرت برگشاده ... میان آتش هجران فتاده

نه از حالم کسی آگاه گشته ... ز رنج و درد من کوتاه گشته

ندارم در جهان از نیک و بد کس ... کرا گویم که تو فریاد من رس

مرا جانی چنین بر لب رسیده ... گذارم چو برفت از آب دیده

ز شیرینم

کنون بهرام با ما سوی درگاه — بعالی پایگاه حضرت شاه

که یابی زو همان کامی که خواهی — نه بیند کار تو زین پس تباهی

چو بشنید این سخن فرهاد مسکین — فزود اندر دلش سودای شیرین

بامید وصال روی آن ماه — سبک با قاصدان افتاد در راه

چو آگه شد که شه میداند او را — رهی جز حاجتی میخواند او را

پس آنکه خواست ره خاری پر از گرد — وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد

بیاد روی شیرین راه برداشت — دل از راه چنین بدخواه برداشت

یکی هفته همی دلشاد رفتند — بصبح و شام همچون باد رفتند

پس از یک هفته روزی خرم و خوش — چو روی نوعروسان شاد و دلکش

بروز هشتمین بر درگه شاه — رسیده قاصد و فرهاد همراه

بدرگاه ملک بنشاندندش — که و مه آفرین میخواندندش

نشسته شاه بر کف جام باده — بخاصی چند بار عام داده

می چون آتش اندر جام چون آب — بدست ساقی روشن چو مهتاب

نخستین بار گفتش کز کجایی — بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست — بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان — بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است — بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبی بینیش در خواب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا چونی از عشق جمالش — بگفت آن کس نداند جز خیالش

بگفتا چون نجویی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا کی شوی از عشق او دور | بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا دل چرا فرسوده داری | چه باشد گر ز عشق آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار | چو جانان نیست جانم را چه مقدار
بگفتا دل دهد کاهیست دلدار | بگفتا چون دهد چون اوست دلدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم | چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد | فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان رفتن بران راه
میان کوه راهی کند باید | چنان کامد شدن ما را بشاید
بر اندیشه کس را دست رس نیست | که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری | چو حاجتمندم این حاجت برآری

نخست آزرم کرسی را نگهداشت ‌‌ ‌ برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشه تیز ‌ ‌ گذارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ ‌ ‌ چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بر آن صورت شنیدی کز جوانی ‌ ‌ جوانمردی چه کرد از مهربانی

در آن دنبه که آمد پیه پرورد ‌ ‌ چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگر چه دنبه بر گرگان تله بست ‌ ‌ بدنبه شیرمردی زان تله رست

چو گرگ از دنبه زندانیان دیدار ‌ ‌ تو بر دنبه چرا پی میگذار

مکن کین گرگ دندان تیز دارد ‌ ‌ بخون میش دست آویز دارد

چو برج طالعت باشد ذنب دار ‌ ‌ ز پس رفتن چرا باید ذنب دار

کجا باشد عروسی به همه کس ‌ ‌ شبش خانه زنندش طبل واپس

عروسان بر شدند این را چلیپا ‌ ‌ اگر طبلی زنند این بس عجب نیست

چو شد پرداخته فرهاد از چنگ ‌ ‌ ز صورتگاری دیوار آن سنگ

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ — بخوبی رزنگش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب — که داری هر یکی پهلو دو قصاب

تو در ایوان نشسته خرم و شاد — نشاط آغاز کرده وز غم آزاد

مرا مادر دعا کرده است گویی — که از تو دور بادا هر چه جویی

منم تنها چنین پرپشته مانده — ز تنگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و بیسازم از نور — که پروانه ندارد طاقت نور

ازآن نزدیکتر می ناید این خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم — که جز مردن منه بر سر سپاسم

مگر گر بند غم بازم رهانی — که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم گر کدامین خاک وایم — که چون گردون همیشه در شتابم

ندانم طالع مولود من چیست — بدین طالع که من زادم دگر کیست

بروز من ستاره بر متاباد — به بخت من کس از مادر مزایاد

اگر در تیغ دوران زخمی هست — چرا برد ترا تا خون مرا دست

چه نیکو نه حدیث چند راندی | دل مسکین در آن صورت فشاندی
چو شب رخت از ولایت در کشیدی | سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر روز آن قیامت روز شبخیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی | بروز از سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت | دماغش سنگ با گوهر در آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان | بماندندی در انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی | وزان سر گشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد

بدان فرموده اند این شغل دشوار　　که مرگ من همی بینند در کار

حقیقت این غم جانسوز باشد　　چو از خواب اندر آیم روز باشد

بدین رقعه که می بینم برابر　　چو شطرنج است کار من سراسر

پیاده با رخی بر رنگ چون پیل　　فرس را گرم میرانم به تعجیل

ز من خصمان کنون بردند بهمات　　بفرزین بار هم کردند شه مات

به پایان این بوالعجب فرزانه نادر　　بدست خویش گور خویش کنده

ندارم دوستی چندانکه دانی　　که بر من گرید او روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد　　سر گورم بابر اندر فرازد

نویسد بر سر گورم که فرهاد　　نبد روزی ز غم خویش دلشاد

جوانی بد غریب و ناز پرورد　　بکوی دلبری روزی گذر کرد

کسی بستش ز بند زلف چون شست　　دل بیچاره اش را [illegible]

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد　　ندیده سود سرمایه زیان کرد

بسر شد عمر او در رنج و در غم　　مبادا هیچکس چون من بعالم

فرو رفته بخاک اندر و چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرده یا دم سرد از انست | چهم شد آفتابم زرد و از انست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود چنین کاری ندارد | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی | ورش در گیرد از هر سو بلائی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل بباره بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریده بخت | که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از نیسان در نشیب است | چراغی را چنین پا در رکیب است

که میداند که این دیر کهن سال | چه مدت دارد و چون است احوال
نماند کس که بیند دور او را | بدان تا در نیابد غور او را
بهر صد سال دوری گیرد از سر | چو آن دوران شد آید دور دیگر
بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست | درو داننده را پوشیده رازیست
مپنداری که بینی جور بر جور | نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند رهوار | بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمایی ذو فنونی | نشاید بردن از این ابلق حرونی
فلک چندانکه با یک خاک پختست | نرفت از خوی او خامی چه کم پختست
قمارستان چرخ نیم خایه | بسی پرمایه را برده است مایه
عروس خاک اگر بیدر مهر است | بدست باد کن امرش که پیراست
مگر حقی که خواهد بودن از باد | طلاق امر خواهد خاک را داد
اگر باد آید دگر ناید امروز | تو بر بادی چنین مشعل میفروز

ز نهر آنکه

زبهر آنکه باشد دستگیرش | بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب | فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک | سنان در سنگ رفت و دسته در خاک

از آن دسته برآمد شوشه نار | درختی گشت و نار آورد بسیار

از آن شوشه کنون گر نار یابی | دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن نار بن را | بدفتر در چنین خواند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغی نازنین گم شد ز باغش

برآن آزاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران شد حله بربست | بخاکش داد و آمد باز در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت | وزان گنبد زیارتگاهی ساخت

وزان پس از سر خاکش خروشان | بسوی قصر شد گریان و جوشان

فلک را کرده گردان بر سر خاک | زمین را کرد گردشگاه افلاک
پس از نام خداوند نام پاکان | برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین لبانند | که خوانندش شکرخندان خداوند
شنیدم کز پی یار هوسناک | بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی | ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو دوتا را | به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست | رطبها را ز خم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید | بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد | ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن | بزاری دوستان را یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری | همین باشد طریق دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود | بسی زانو بزانو کوه پیمود
غریب کشته بیش از زو فغانی | جهان کوتاه بود گردید زمانی

تو باعی

تو باغی و گیاهی کز تو خیزد	گیاه آن به که هم در خاک ریزد
اگر مرغی پرید از گلستانت	پرستد شهر طایر زآسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت	سبا و دجله که سروار و بجویت
چو ماند بدر گو شکن هلالی	چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین لب ناد	چه باک از زر و گل شیرین نماد
نویسنده چو از نامه بپرداخت	زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود	ستد قاصد بسیر و انجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه	رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت	وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده	طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد مار	رطبهایی درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش	همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه جای آنکه از تندی بجوشد	نه صبر آنکه آن شربت بنوشد

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی | بپوشید از لباسها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند از این کار | همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش | که رست از رشک بردن جان پاکش

بنیکی نیز غمگین گشت هم دلسوز | که عاقل بود و میترسید از آن روز

نهفته خاطر خسرو یکی ماه | ز شادی دست خود را کرد کوتاه

پس از ماهی که خاطر زو پریشان برخواست | جهانداران غبار از پیش برخواست

دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل | فشاند از تیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد | بترتیب این سخنها را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند | سرآغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرزش بی عذر خواهان

خداوندی که ما را کارساز است | زما و خدمت ما بی نیاز است

نه پیکر خالق پیکر نگاران | بحیرت زین شمار انجم شماران

جهاندار

به تنهایی قناعت کن چو خورشید | که اندہ برنتابد جان جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت | تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه | فدا بادست فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نوبهاری
تهی گر گشت شد کسری بماناد | غم مریم مخور عیسی بماناد
ازین پیسان کرد بر نامه بسی یاد | پس آنگه نامه سوی شه فرستاد
چو شد پرداخته آن نامه شاه | ز شادی بادبان زد بر سر ماه

بپیچید و ز زلفش عنبرین کرد | که پیش از وی همه خوبان چنین کرد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه | ببر این نامه را در خدمت شاه

چو بر سنبلش چیره آهوی تاتار ‎ نسیمش بوی مشک آرد به بازار
دگر آهو که خاشاک است خورشش ‎ بجای مشک خاشاک است گردش
چه صحبت با کرشمی باید امروز ‎ چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای دُرِّ بزرگ از بهر این است ‎ که دایم با بزرگان همنشین است

با آیین جهانداری یکی روز ‎ بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش طاق تا طاق ‎ کمر بسته کله داران آفاق
زچین تا غور و وزری تا سپاهان ‎ نشسته پیش تختش جمله شاهان
زسالار ختن تا خسرو زنگ ‎ همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دور چند می در داد ساقی ‎ نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند ‎ سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد فراشند ‎ بعالم در کدامین ملک باشند
یکی گفتا لطافت روم دارد ‎ لطف انگیخت و گنج آن بوم دارد

جز این

[illegible]

جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو خاک آرام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد | که آتش خانمان زو در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش | نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | اساس نو نهاد از عشقبازی
فرس میخواست بر شیرین دواند | بترکی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی قندی به قندی | گشاید مشکل بندی به بندی
بگو هر پاره‌ای گوهر شود خورد | بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را | نه شایست از صفاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر حسب این حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه | سوی ملک صفاهان راند بنگاه
فرود آمد بشهر آنگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم

[illegible]

بیرون آمد [illegible] خلوتگه [illegible]

درون آمد [illegible] اجازت داد تا [illegible] کسی چون [illegible] بدان مهمان [illegible]

فرو پوشید زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آنشب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش | ستد داد و شکر از انگبینش
در و بچید آن شب کام دل راند | بمهروعی درافسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش | که شیرین امدش خسرو در اغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی | فزونتر نیز وقت نغز گوئی
ز هر کس کو بپالا سروری داشت | سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش منظری به از بادام تر بود | بشیرین استخوانی نیشکر بود
بشبی کاسب مرادش لنگ رفتی | روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که قصفی کم کشیدی | چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح امد کنیز از جای برخاست | بدستان از ملک دستوری خاست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام | شکر باز گفت احوال بادام
هر انچه از شاه دید او را خبر داد | نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تا شکر اگه باشد از کار | بگوید هرچه زو پرسد جهاندار

عجوزان تیز کردند استواری | عروسش بکر بود اندر عماری

ملکشه را فرخ آمد رای آن سر | که از چندین مگس چون رست شکر

فرستادا ز سرای خویش نزدش | با آیین زنا شویی نشاندش

نشسته در در یاش را بسفت | نگین لعل با یاقوت شد جفت

سوی ملکشاه این شد دگر بار | شکر با او بد اینها بخروار

شکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینئی در کار میکرد

چو بگرفت از شکر خوردن شهنشاه | بنوشش آنا و شیرین شد دگر راه

شکر در عشق شه تیمار میخورد | ز نخلستان شیرین خار میخورد

شه از سودای شیرین شور در سر | که از زر کشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین آتش تر | که با شد عیش موم از انگبین تر

کسی کز جان شیرین باز ماند | چه سود ار در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین | بهیچ بدیه شکر حلوای شیرین

چمن خاک است چون نسرین نباشد | شکر تلخ است چون شیرین نباشد

نماندی با شکر در عاشقی دیر ‌ ‌ ‌ بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر

گر از تنگ شکر بشیرینی شدی مست ‌ ‌ ‌ چرا بر شکر شیرین گشتی مستا

نه شیرین از شکر شیرین‌تر آید ‌ ‌ ‌ وگر میدار از شیرین شکر آید

چو با دل شاه را جنبش در افتاد ‌ ‌ ‌ درآمد شاه عشق و صلحشان داد

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد ‌ ‌ ‌ دل آن دل نیست کز دلبر بگردد

بسر گردم نگردانم سر از یار ‌ ‌ ‌ سری دارم مباح از بهر این کار

دگر ره گفت کین تدبیر خام است ‌ ‌ ‌ صبوری کن که رسوایی تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم ‌ ‌ ‌ نه طفلم تا بشیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام ‌ ‌ ‌ چرا بر من به تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی رفیق است ‌ ‌ ‌ ز بس ملاح کشتی در غریق است

بباید در کشیدن میل را پیل ‌ ‌ ‌ که کس را کار بر ناید به تعجیل

نمی‌خواهی که زیر افتی چو سایه ‌ ‌ ‌ مرو بر نردبان جز پایه پایه

چنان رو غب مشو در جستن کام ‌ ‌ ‌ که از نایافتن رنجی سرانجام

مزن زیر و بمی گر بر ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست — که درد خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش — مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن تر کسی اوست

مگو تا گفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت راز از دیوار مپوش — که باشد از پس دیوار ناگه گوش

مپندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نشنیده به تا گفتنی راز

اگر نتوانی که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی میندیش

مجالس در چنان کن بیهوده سازی — که ناید شحنه را شمشیر بازی

سرودی کان بیاید با ترانه شاید — سزد گر بزم سلطان را نشاید

مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد جز شکوهت را شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار — مناعت را بکن همسر پیدا

ندارد پت ولیکن دردناکست — نه بیمار است لیکن در هلاکست

زبان بگشاد و گفتا ای زمانه — شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه ماریست گوی — چو زنگی آدمی خواریست گوی

شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ — بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم رهایی — نه از نور سحر بینم نشانی

ازان گریان شدم کین زنگی تار — چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستست — سفر بر خنگ دریا شکستست

مرا زین سان که غمگین داری ای شب — ندارم دین اگر دین داری ای شب

دل از تو برگرفتم دست بستند — نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری — همه شب میکنم با شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش — که باشد شمع وقت سوختن خوش

چو شیرین کیمیای صبح دریافت — ازآن سیمابکاری روی برتافت

شکیبا شیشه مرغان را پرافشاند — خروس صبح مفتاح الفتوح خواند

شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان — برین غم ور نشاطم چیر گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ — خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری ده فریادکس — بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیدهٔ طفلان معصوم — بسوز سینهٔ پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه

بپاکان ریاضی دین پرورانت — بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته — بمحرومان اندر خون نشسته

بدرویشی درویشان درویش — بآنانی که جان دادند دلریش

بروح پاک نزدیکان درگاه — باسراری که کس زان نیست آگاه

که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بیزبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که بر تو نیستی نیست — تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی — فلک را داده بر در پاسبانی

خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز به تسلیم

فلک بربستی و دوران گشادی — جهان و جان و روزی هر سه دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی — تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام رستگی برپای — بدین توفیق توفیقی درافزای

من مسکین چو بیطاقت عیارم — مده رنجی که من طاقت ندارم

برون آمد چنین شهسواران | پیاده در رکابش تاجداران

زیک سو دست بر زین بسته فغفور | ز دیگر سو سپهسالار قیصر

کمر در بسته و ابرو گشاده | کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش | ز رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه | چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

کمر شمشیرهای زر نگارش | بگرد اندر شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر | زبانها کاو برده زهرهٔ شیر

دهان دوربانش از خنده می‌شکفت | فلک را دورباش از دور می‌گفت

فراز چتر زرین تاج بر سر | چو بر مشکین حصاری برجی از زر

نبود از تیغها پیرامن شاه | بیک میدان کسی را پیش و در راه

گر افتادی سر یک سوزن از میغ | نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر پادشاهان دور شو دور | زگیتی چشم بد را کرده رنجور

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ | ادب کرده زبان را چند فرسنگ

بدست هر یکی از بهر نثارش | گهر چندانکه ناید در شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه | یکی میدان بساط افگنده بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت | گلاب افشاند و عود چون عود بسوخت
ببام قصر شد بنشست چون ماه | نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی | بر او از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ | که روشن چشم زو شد چشمه زنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن | پدید آورد از آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که بود از شمعها نور | چراغ انگشت بر لب ماند از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش | که شد واپس گشت از زر و رنگش
مرصع پیکری بر هر سر و دوش | کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون ارغوان گل نو رسیده | خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش | ز سیرابی چو نرگسهای مستش
کمانش زیر برق غواص گشته | تذروش زیر گل رقاص گشته

رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی | که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زر افشانی بپرداخت | ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب | فرستادش صراحیهای جلاب
پس آنگه ماه را زیر آبه بر بست | نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی | بر و هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه دار افکند بر دوش | ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی | کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر | برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان | فرود آویخته از ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همایی | روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته | نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان | ز پایین پوشیده شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش پی لعل | سم شبدیز را کرد آتشین نعل

مکن کین ظلم را پروا نباشی　　گر از من شه گیتی باز پرسی

نه هر دستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست آویز دارد

نه هر چه از دست برخیزد توان کرد　　نه هر خوانی که پیش آید توان خورد

من این خواری ز خود بینم نه از تو　　گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بیوقت جنبانید گوشم　　دهل بیوقت زد بانگ خروشم

وگرنه درد و سوزم را که دیدی　　چنان روزم بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشقت این نه شاهی　　نباشد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندان که خواهی ناز بر من　　مزن چون چنگ کان آواز بر من

اگر بر من به سلطانی کنی ناز　　بگو تا خط مولایی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی　　کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم　　پس این چشم دگر در پیش دارم

وگر گردد سرم پر خنجر از تو　　بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان تویی هم زندگانی　　گر از خسرو شنید از تو دانی

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش — زنشگر کرد شه را حلقه در گوش

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت — رطب را قند داد و نقل را قوت

مثالی داد مه را در سواری — براتی مشک را در پرده داری

ستون سرو را رفتن درآموخت — چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام — ببوسش جست پخته نقرهٔ خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن — برون زد نوبتی بر دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت — غزا خان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است — چنین چند خاکی بر زمین است

هر آن پالوده را کو بود زرد — بچربی و بشیرینی توان خورد

من آن پالودهٔ روغن گدازم — که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم — نه جز در کوی تو کس را سجده بردم

شکایت را ز شیرین نهان کرد — ز شیرین شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم چراغم — همای گلشن و طاوس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری — هم از پا افتادگی هم دستگیری

مرا این بس ز تو و دلداری از تو — ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت — نه تاجی جز تو کانجا زنم تخت

که گفتم کز من آزاری گرفتی — پی خونم چه ره باری گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم — بدین زودی مکش لختی بدارم

مگو گفت این سخن دهقان فیروز — که کشتن دیر باید کاشتن زود

چو خواهی عذر با جان هر دو اینک — تو دانی عید و قربان هر دو اینک

مکن نازی که باز آرد نیازت — نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مسکن — نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست — تویی و در تو غمخواری بسی نیست

درین جنگ آشتی نخی برانگیز | زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز | که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم | منه خار و خسک در راستینم
درین بستان سرالو خیر و ریباس | ترنج عنبر و نارنج بستان
ز چشم و دل درین بستان ترا رام | گهی شکر کشای و گاه بادام
نوازی اهو سرین نه بهر خنگی | رها کن بر دوان خوی پلنگی
سنان خشم و تیر طعنه تا چند | نه جنگ است این دریچه کار در بند
فرود از سر این کبر و این ناز | فرود آورده خودرا بلند آواز
در اندیش ار چه گلگت نازنین است | که شاهی نه شاهی در کمین است
هم آخر در کنار و بستر افتی | بدستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت | که با من میکند هر شب خیالت
چه کار افتاد کین کار او فتاده | بدین در مانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری | نه حق صحبت دیرینه داری

ولیکن حق خدمت می‌گزارم — نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین بازلب را — که در گفت آورد شیرین رطب را

ز پسته پرده عناب برداشت — چنان کز لعل مرجان آب برداشت

عقیق از لؤلؤ نازک برانگیخت — گهر می‌سفت و مروارید می‌ریخت

نخستین گفت کای شاه جوان بخت — بتو آراسته هم تاج و هم تخت

به نیروی تو بر بدخواه پیوست — قلم را پای باد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چست — ببازوی تو گردون را کمان سست

زیادت باد بخت و بختیاری — که پشتیوان پشت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش — بخنجر گفت کی سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی — تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس — که معشوقش باشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد — به نیکی کن غریب مرده را یاد

بدان حیرت که اوج گردون زین راه / پدیدار آمدی یا کوه یا چاه

اگر بودی درین کم رهنما نه / بماندی زرفتن اینجا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست / گهی دستارچه بر روی می‌بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

درین ابر سیاه از سبزه گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی از شقه بربست

نه از دل در جهان نظاره میکرد / ولیکن جامه از دل پاره میکرد

باسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر دم آن استاد نقاش / برو نقشی دگر بستی که خوش باش

زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربا تست / وز آن تلخی مبین کاندر زبانست

بود شیرین که شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

سرشت طفل پدر را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی

چه خواهش کان نکردم دور شیرا / نپذرفت و جدا شد هوش یارو

سخنهای خوش از هر رسم در راه / بگفتم سالی و نشنید باری

شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکست و مومیایی هم نبخشید

اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست / از او شیرین تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری همی زد / نمک خوردن جگرخواری همی زد

بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

بدریا غرقه گشتن همچو ماهی / از آن به کز وزغ زنهار خواهی

همه کس در در آب پاک یابد / کسی کز خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگ ریزه کان گوهر / چو بی روغن چراغی جان کنم جان

چو باید ملک جان دادن بتو / که ننشیند کلاغش بر گلو

بناخن سنگ بر کندن بکهسار / به از حاجت به نزد ناسزاوار

کدا این

کدامین گل بود بی زحمت خار ... کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسم قدیم است ... چو مار ار چه بود زخمش سلیم است

رهایی خواهی ار سیلاب اندوه ... قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی ... اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به ار کامت بناکامی برآید ... که بوی عنبر از خامی برآید

بر آن مه ترکتازی کرد نتوان ... که با مه دست بازی کرد نتوان

زن است آخر در اندر بند مشتاب ... که از بام فرود آید چو مهتاب

مگر ماه و زن از یک جنس زایند ... که گر در بندی از روزن درآیند

تو پنداری که او زین قصه دور است ... نه دور است او مگر تلخی صبور است

گر از کوه وفا سنگی در افتاد ... ترا بر سایه او را بر سر افتاد

دگر خاری ز وحشت حاصل آمد ... ترا بر دامن او را بر دل آمد

یکی امشب صبوری کرد باید ... که شب آبستن است تا خود چه زاید

همه وقتی نباشد کامکاری ... گهی باشد عزیزی گاه خواری

ز مژگان خون پی اندازه میراند
بهر دو چشم اشکی تازه میراند

چو مرغی نیم کشته از پی خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سر آن بهتر که در سر پای دارد
دل آن بهتر که دل بر جای دارد

چو از بی طاقتی شوریده دل شد
از آن گستاخ روییها خجل شد

بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آید پری زان رخش جسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرکار بر دور
شبی تاریک چون ظلمات بی نور

نگار در ره باریک میراند
خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش در گیتی نورد
سبق برده ز خنگ چرخ لاجورد

بآیین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت

بتندید تا بارگاه خسرو
جنیبت راند بر خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دیده بسته
حمایلهای سرهنگان گسسته

همه افیون خورده مهتاب گشته
ز پا افتاده مست خواب گشته

نمود آنکه

[illegible]

نمود آنکه چون شه بارگی راند — دلم در بند غم یکبارگی ماند

جهان در کار خود بیچاره گشتم — که منزلها ز صبر آواره گشتم

وزان بیچارگی کردم دلیری — کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند — مرا در دست بدخواهی بیفکند

چو این ناخواسته بر خواست آمد — بحکم راست آمد راست آید

کنون خود را بتو تسلیم کردم — برادر را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد — جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ پنهان نشانی — بگویی راز من سربسته پنهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم — جمال جان نوازش را ببینم

دوم حاجت که چون یابد بمن راه — بکار این سوی من بیند شهنشاه

گر این معنی بجا آورد خواهی — بکن ترتیب تا نارد تباهی

وگرنه تا ره خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم

[illegible]

درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان بر زلف معشوق

بهشتی رسته از هر میوه زاری / بشکل طوطی هر شاخساری

گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد ناز کرده

گیاهش بر سر سبزه پدیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار

ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدیم / بخواب خوش درین باغ آرمیدیم

چراغی یافتم روشن درین باغ / چو تابان شمع در حلقهٔ سیه زاغ

چراغم زد بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور

بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارائیم فردوس مجلس نو / برای شاه گسترده فرش نو

چو از مشرق برآید چشمهٔ نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور بو در جام ریزیم / درین دریا در آن کشتی گریزیم

بدان سیمین دو دانه لؤلؤ تر — که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمربند — بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمه ماه — که دل را آب از آن چشمه و ز آن چاه

بطوق غبغبش گویی که آبی — معلق کرده است از آفتابی

بآن سیمین دو نار نوس افروز — که تاوان بسته از تار زنخ نوروز

بفندقهای سیمینش در انگشت — که قاقم را ز رشک خویشتن کشت

بآن ساعد که از بس رونق آب — چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بآن نازک میان سوسنه اندام — ولیکن شوسه از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم — که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بیشست — بده و سوگند من بر جای خویشست

که گر دستم رسد کارم بدستش — درون جان کنم جای نشستش

چو رود بار زین پرده پرداخت — کنیزک زود چنگ خویش بنواخت

دران پرده که خوانندش حصاری — چنین بکری برون داد از عماری

مگر بر ما گذشت آهوی خرگاه | که روز و ماه شد بر طرف خرگاه
مگر دیباه کرد اردی بهشتی | کزین دو رخ پدید آمد بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قیصور | که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین است خسرو | که میوه بید بهاری تازه از نو
مگر شیرین سخن شیرین در آمد | که تا که شوری از خسرو بر آمد
مگر عناب شیرین شهد شکر ریز | که طوطی گشت سلطان چو پرویز
مگر وقت شدن طاوس جمشید | پر افشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد | که ما را سر بزرگی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد | که ما را روشنی بر منظر افتاد
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر باز سفید آمد فرا دست | که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه خیزد خروشی

ترا گر دوست بالا می پرستم — بحکم زیر دستی زیر دستم

مشو در خون چون من زیر دستی — چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا می بینم از دور

جوانی را بیادت میگذارم — بدین امید روزی می شمارم

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ — می نابم دهی بر ناله چنگ

ببازی من سر زلفت بگیرم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی گر لعل میگونت شوم مست — بخسپم تا قیامت بر یکی دست

من و زین پس زمین بوس وثاقت — ندارم بیش ازین تاب فراقت

بتو دادم عنان کارسازی — تو دانی گر کشی ور می نوازی

به پیشت کشته و افکنده باشم — از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ — سه تای باربد بر داشت آهنگ

باواز حزین چون عذر خواهان — روان کرد این غزل را در صفاهان

مرا در کویت ای شمع نکویی — فلک دانه پراکنده است گویی

نوای باربد لحن نکیسا ‌ ‌ ‌ جبین زهره را کرده زمینسا

گهی با باربد گفتی می از جام ‌ ‌ ‌ بزن کامسال باد است نیک فرجام

گهی گفتی بساقی نغمهٔ رود ‌ ‌ ‌ بده جامی که یاد این عیش بدرود

ملک بر یاد شیرین تلخ باده ‌ ‌ ‌ لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی ‌ ‌ ‌ بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده شاه ‌ ‌ ‌ شود سوی عروس خویش دلخواه

چنان شد مست کز وی هوش بردند ‌ ‌ ‌ بجای خوابگاهش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت ‌ ‌ ‌ که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت ‌ ‌ ‌ نهاد این حقهٔ شیرین تر از جفت

طریقی کرد بیرون از ظریفی ‌ ‌ ‌ نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او ‌ ‌ ‌ ز نسل مادران وا مانده او

چه گویم چون کهن گرگی بتقدیر ‌ ‌ ‌ نه چون گرگ کهن چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته ‌ ‌ ‌ ز رنگ و نور خورده وز تن تاب رفته

خوشا وقتا که صحتش نور دارد | بنا کو بیدار ازش نور دارد
ملک را کار از آن پس خوش فتادی | چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی | ازین بهتر بگو دیگر چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود | جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن به نیکی خوشگوار است | هم کار جهان خوردن چه کار است
ببخشش طبعی جهان میداد و میخورد | قضای عیش چندین شاکر کرد
پس از یک چند چون بیدار دل شد | از آن بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دیدبان بر عارض افکند | جوانی را ز دیده موی برکند
ز هستی تا عدم موئی امید است | در افتادگان گر موی سفید است
چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمین را چشم در خواب
کمان ترک چون دور افتد از تیر | دفی باشد کهن با مطرب پیر

عجب دارم ز یارانی که خفتند | که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند با ما در زمین آی | مگوید کس چنین رفتم چنین آی
دگر ره گفت دانای نهانی | که نقد این جهان نیست آنجهانی
مگویم این ترنم را بدین ساز | مخالف باشد ار بر داری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد | دگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه از بیدار گشتن | سوال زیرکانه کرد از خفتن
که گر جان را جهان چون کالبد خورد | چرا با ما کسی در خواب ناورد
دگر جان ماند گر قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوال است | ولی جان بی جسد دیدن محال است
نه از جان بی جسد پرسید شاید | نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد | فلک را جنبش پرگار گردد
دگر ره گفت اگر جان هست حاصل | ز نقش کالبدها هست باطل
چو می بینیم بخواب این نقشها را | نگهدار از نده این نقشها کیست

به اربا حذر آن زاهد کنی پشت — که زر را سوی ایمن رز بکینه کشت

حساب نشیبهای کژ مسند پیش — چو آن حلوای نقد آن پیر درویش

بهشیاری رها خود را ازین جا — چو موش آن گربه را از دام تنها

برون رو تا نفس یابی درین بند — چو مرغ قبره زین قبه چند

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر — چو آن زاهد ستال از چنگ آن شیر

بجو بازوری مکن چنگال را تیز — کزان پی پنجه گشت آن شیر خونریز

مزن پی پیش پایی بر کس انگشت — چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار — به نیکی برد جان سیاح از آن مار

بقدر مرد شد روزی نهاده — ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو بر گفت این سخن پیر تهی گنج — دل شهر و حصاری شد پر از گنج

پشیمان شد ز بدعتها و بیداد — سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز — ز شمع آتش پرستیدن در آموز

شکرلب نیز ازو فارغ نبودی ‌‌‌‌‌‌ دلش دادی و خورسندی نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد ‌‌‌‌‌‌ گهی شادی و گه تیمار باشد

شکنج کار چون در هم نشینند ‌‌‌‌‌‌ نمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند ‌‌‌‌‌‌ که پای و سر نباید هر دو در بند

نباید کرد بر آزار خود زور ‌‌‌‌‌‌ که صد بیمار وا گشت از لب گور

بدانایی زوال آور غمش را ‌‌‌‌‌‌ که غم غم را کشد چون زنگ زر را

اگر جای ترا بگرفت بدخواه ‌‌‌‌‌‌ مقنع نیز داند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گیرد ‌‌‌‌‌‌ جهان از روشنی کی تاب گیرد

درین کشور که هست از تیره رایی ‌‌‌‌‌‌ سیه کافور و زنگی روشنائی

بباید ساخت بر هر ناسپندی ‌‌‌‌‌‌ که ارزد ریش گاوی ریشخندی

ستیز روزگار از شرم دور است ‌‌‌‌‌‌ ازو دوری طلب کازرم دور است

دو کس را روزگار آزرم داده است ‌‌‌‌‌‌ یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است

بزن چون آفتاب آتش درین دیر ‌‌‌‌‌‌ که بی عیسی نیابی در خران خیر

بخور سندی برآور سر که رستی — بلای محکم آمد تن پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار — بخور سندی مسلّم گشت از زر غبار

همان کهبد که ناپیدا است در کوه — بپرواز قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است — ترا آن به که در دستش هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری — بدست دیگران میگیر ماری

چو در بندی بدان بنیاد خورسند — که تو گنجی بود گنجینه در بند

وگر در چاره یابی پایهٔ خویش — سعادت نامهٔ یوسف بنه پیش

درین دریا که لب پر زهر دارد — در آنکس راست گروی بهر دارد

چو بالا نیست باید زیر شو زیر — که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر از قدر تو جای تو باشد — علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری — تویی خود گز دو عالم صدر داری

دل عالم تویی در خود مبین خورد — بدین همت توان گوی از فلک برد

جهان دان کایزد از خلقت گزیدست — جهان خاص از پی تو آفریدست

خداوندی و هم پیوسته گروهش | ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید | چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
بشیرینیش پیغامی فرستاد | که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجا آور هر آنچیزی که گویم | که من خود بیگمان وصل تو جویم
بسی گاهست و چندین روزگار است | که مهرت بر دل من پایدار است
چو اندر دوستی آگاهم از تو | بجا آر آنچه من میخواهم از تو
اگر چه روی دارد در گرامی | در آن سودی بود بیش از تمامی
چو آید با تو مادر وقت پیوند | ز هر یک بر تو خوانم نکته چند
بگو تا از تخت این سقف ایوان | به پستی آورند از برج کیوان
کنند از مرغ دولت بال و پرکش | بسوزند شادروان زرکش
چو ما سر پر کنند از جام جمشید | که تا تابنده و رخشنده چو خورشید
مفرح سازی از یاقوت و ترنج | که دل از غم زداید دیده از رنج

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان | بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده | بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته یاربد را | بریده چون قلم انگشت خود را
بکیسا رود و چنگش را گسسته | بجای چنگ ناخن را شکسته
بزرگ امید خود را امید کشته | بلرزیدن چو برگ بید گشته
همیز دست را بر سینه شاپور | ز گریه کرده چشم خویش را کور
باواز حزین افغان برآورد | که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو | سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو نیاش خوانند | گهی پرویز و که کسریش خوانند
خداوندا چنان اقبال و مساز | چرا دادی چو از ما بستدی باز
چو در راه رحیل آمد روا رو | چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه را در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست

رهی خواهی شدن کت دیده باز است — به پی بر کی مشو کین ره دراز است

بپای جان توانی شد بر افلاک — رها کن سنهء بند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان رفت — توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دوراندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی کامی ستانی — علم برکش بدین کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس — ازو پرس آنچه می پرسی ز هر کس

سخن کز نسل این پیر کهن نیست — بر پیران وبال است آن سخن نیست

خرد پای طبیعت بند پاییست — نقش پیکیک چو سوهان بند ساییست

برین زرین حصار آن شد برومند — که از خود برگرفت این آهنین بند

که مال و ملک و فرزند و زر و زور — همه هستند با تو تا لب گور

دو ندرین همرهان غمناک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه دمساز گردند — ز تو هر یک براهی باز گردند

بمرگ و زندگی در خواب و مستی — تویی با خویشتن هر جا که هستی

بهاری را که شد گیتی فروزی / بباد ش بر دهد ناگاه روزی

ده بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد

جنابیهای آن نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن هر شیشه را سنگ

مگر در پای پیل کرم کینه / شکسته سازد این سبز آبگینه

بده دنیا مکن کز بهر هیچ است / همه این چرخ گردون تاب پیچ است

ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت اورنگ بند

گل و سنگی شد این ویرانه منزل / درو ما را دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بری افسانه مانی / چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک راندن / گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آن که آن کم زند کاستنی / چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود / کمان افتاد کان آفاق من بود

طلسمی دید شاه از سیم ساده　　برو یک پاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح از زر و سیم سرشته　　درو اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیرکان فرو خواند　　شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند چارش　　گذارنده چنین کرده گذارش
که شاهی کاردو شیر با جان بود　　بحجتی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت　　در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون　　که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر برون آید نشانی　　در اقلیم عرب صاحبقرانی
سخنگوی و دلیر و خوب دیدار　　امین در راستی عهد و در گفتار
ز ملتها برآرد پادشاهی　　بشرع او رسد ملت خدائی
کسی را پادشاه خویش دارد　　که حکم شرع او در پیش دارد
به پنجه کوشش دارد و اختر ابزار　　بدین خاتم بود شمشیر ابزار
بدو باید که دانا بگرود زود　　که جنگ او زیان شد صلح او سود

ره و رسمی چنین بازی نباشد | بره جای سرفرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکی درین راه

ز باد اقتراح ایزد رسته گردد | با قبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکو خواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گویی | بدین حجت اثر پیداست گویی

ولی راهی که یزدان آفریدست | نیاکان مرا ملت پدیداست

ره و رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد | نوآیین آنکه بخت او را نوازد

دران دوران که دولت رام او بود | ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول ما بجهای قاهر | نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را شق عصا ساری | گهی میکرد بر روی حجر قه تازی

گهی با سنگ خارا راز میگفت | گهی سنگش حکایت باز میگفت

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو | بجوشید از غضب اندام خسرو

بهر حرفی کزان منشور برخواند | چو افیون خورده‌ای مخمور درماند

ز تیزی گشت هر مویش سنانی | ز گرمی هر رگش آتش فشانی

سوادی دید روشن بیت انگیز | نوشته از محمد سوی پرویز

چو عنوانگاه عالم تاب را دید | تو گفتی سگ گزیده آب را دید

غرور پادشاهی بردش از راه | که گستاخی کرا یارد با چو من شاه

کرا زهره که با این احترامم | نویسد نام خود بالای نامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد | ز خشم اندیشهٔ بد کرد بد کرد

درید آن نامهٔ گردن شکن را | نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی | برجعت پای خود را کرد خاکی

از آن آتش که آن دود تهی داشت | چراغ آگهی را نزد آگهی داد

ز گرمی آن چراغ گردن افراز | دعا را داد چون پروانه پرواز

چو دانستم که خواهد فیض دریا — که گرد و کاه را با زر کان همتا

همان خاک خراب آباد گردد — ز سبزه از آزاده آزاد گردد

دعای تازه بر خواندم چو بختش — ببوسه در گرفتم پای تختش

چو بر خواندم دعای دولت شاه — زبان زیبای چربش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بر بستم اول

دری دیدم بکیوان بر کشیده — به پا مثلی جهان مثلش ندیده

بر او نقشی نوشتم تا بماند — دعا بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد بر زبانم — فسون خسرو و شیرین چه خوانم

حدیث من حدیث مرد دانا — که از پی تا پی او رستی بهمتا

بجای سر که چون دادند نازش — ز دست افرازتر شد سرفرازش

بلی شاه سعید از خواص خویشم — پذیرفت آنچه شه فرمود پیشم

چو رحمت عمر او کشتی روان کرد — مرا بی جمله عالم رازبان کرد

تمت بالخیر

الحمد لله الذی اصطفی آدم بجودت النطق و زینت الکلام
و خص نبیه و حبیبه محمد المصطفی علیه و آله الصلوة و السلام
الی یوم القیام بحقایق الفصاحة و دقایق البلاغة فی
بین العباد و الانام و بسط به علینا بدایع الایادی و روا
الاحسان و الانعام

اما بعد کتاب خسرو شیرین اکمل العرفاء و المحققین و املح الشعراء
و المدققین عارف حقایق فنون سخن پروری و واقف دقایق
ایجاد معانی و نظم گستری حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة که
غواص فکر دقیقش گوهر شاهوار سخن را از عمان معانی بمساعدت
ساعد استعداد کامل بر آورده و بسر پنجه طبع سلیم و رای مستقیم
در سلک نظم کشیده حقیر فقیر میرزا حمزه مازندرانی را چنان در باد
رای و پسند خاطر افتاد که باستکتاب آن مبادرت و باطلاع

و در اتمام آن مکابرت و مواظبت نموده بیاری رب رحیم و خداوند
کریم قدیم کسوت اتمام و جلباب ارتسام در اختتام بر قامت
تدوین آن راست آورد از مطالعان دقیقه شناس و نکته
سنجان روشن قیاس چنان متوقع و مترقب و ممدوح و پسندیده
می نماید که هر گاه و هر جا که سهو و خطایی بنظر دقیقه یاب
در آرند یا نقصی در عبارت و خللی در کتابت باشد بمقتضای طبع
سلیم بسر انگشت ملاطفت ذیل عاطفت بر معایب آن پوشند
و این بی بضاعت را معذور داشته بجانب نکته گیری و
عیب جویی نکوشند بالنبی و آله الامجاد

تمت بتاریخ ... شهر ... ۱۲۶۹

والسلام

صح صح